



از مدار پنجاه درجه شمالی



فرشته مظفری

نوگام - داستان کوتاه

از مدار پنج‌جاه درجه شمالی

داستان کوتاه

فرشته مظفری

۱۳۹۳

2014

عنوان: از مدار پنجاه درجه شمالی

نویسنده: فرشته مظفری

چاپ اول: لندن ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۲۲-۸

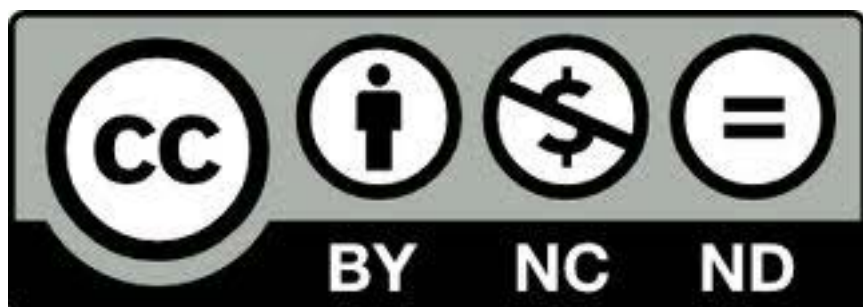
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivative Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام

است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان مؤسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

شخصیت‌ها و داستان‌های این کتاب همگی خیالی‌اند، به جز در داستان دوم.

هرچند مرز بین واقعیت و خیال، تیره و ناروشن است.

فهرست

۱۱	از مدار پنجاه درجه شمالی
۲۳	الهام شوم من و «یا مرگ یا آزادی» تو
۴۱	لاتاری
۶۳	فانتری پیرزن
۷۱	آخرین خاطر
۹۸	گزارش یک تصادف
۱۰۹	باکرگی

از مدار پنجاه درجه شمالی

خانم مک دولین، در اتاق را باز کرد و یک لحاف دیگر برایم آورد. دیشب هوا طوفانی بود. پیش‌بینی هواشناسی گفته تا آخر هفته برفی است. روزهای اول آمدنم، وقتی از آب و هوای اینجا گله کردم صاحب‌خانه‌ام خانم مک دولین گفت: «به لانکاشایر خوش اومدی عزیزم. اینجا زمستون‌های سختی داره.»

یادم آمد در اطلس جغرافیایی خوانده بودم مدار پنجاه درجه شمالی از انگلیس می‌گذرد.

دیشب چند بار از خواب پریدم. بدنم داغ شد و صدای ناله شنیدم. انگار کسی گفت «قزی، شیشه‌ی دوا رو بیار.»

از لای پلک‌هایم به پنجره نگاه کردم. آسمان بنفش بود با ماه نیمه که بین ابرها قایم می‌شد. سایه‌ی درخت روی دیوار تکان می‌خورد و صدای خش‌خش می‌داد؛ ترسیدم. دست‌هایم را بو کردم، بوی تلخی داد. دوباره سرم گیج رفت و دل‌آشوب شدم.

قلبم تند زد. یاد مرگ و خاک خیس افتادم. تو را دیدم که می‌رفتی و دور می‌شدی و می‌رفتی و محو می‌شدی.

امروز خواستم بروم درمانگاه، ولی به خاطر کریسمس تعطیل است. نمی‌توانم تکان بخورم. بدنم پراز درد است. صدای زن همسایه در سرم می‌پیچد؛ مثل صداهای توی حمام‌های بیرون که شبیه ونگ‌ونگ بود. صدا می‌گوید، روغن هسته‌ی زردآلو و گنه‌گنه برای درد استخوان خوب است، خوب است... خوب است... خوب است.

آن روز سحر، دست‌هایم بوی هسته‌ی زردآلو و گنه‌گنه می‌داد. پشت سرت تا دم در آمدم. می‌خواستم دنبالت بیایم؛ اما احساس کرختی کردم و برگشتم سرچایم. تو گفتی: «برو بخواب قزی، من زود می‌آم.» و من فکر کردم چرا اینقدر سرفه می‌کنی؟ دراز کشیدم که بخوابم اما دلم شور زد. صدای خش‌خش جاروی رفتگر توی کوچه می‌آمد. چقدر آن را می‌کشد. گفتم من هم بلند شوم حیاط را جارو کنم.

دنبال جارو گشتم، نبود. رفتم اتاق پشتی توی صندوق‌خانه. در را که باز کردم هوای مانده‌ی سرد زد توی صورتم. چشمم به زنبیل افتاد، سر جایش بود؛ آن بالا گل یک میخ بزرگ، روی دیوار.

رویش گرد و غبار و تار عنکبوت نشسته بود. یک عنکبوت کوچک وسط زمین و هوا معلق بود و خورشید طلایی که از لای پنجره می‌تابید، تارش را برق می‌انداخت. بچه عنکبوت رفت بالا. زود جارو را برداشتم و در را بستم.

می‌گویم: «بی‌بی جون، چرا این زنبیل رو نمی‌آری پایین بشوری؟»

عادت کردم هر وقت به خانه‌ات می‌آیم اول بروم آنجا، دانه‌دانه سوراخ‌هایش را بشمرم. دسته‌هایش با نخ چلوار به هم گره شده. فکر می‌کنم یعنی تویش چیست؟ چرا گذاشته‌اند آن بالا؟ و تو تعجب می‌کنی که من چرا هر وقت از راه می‌رسم می‌روم آنجا.

یک‌بار که در چارچوب در ایستاده بودم و تماشایش می‌کردم، از پشت سرم آمدی، پرسیدی: «قزی، دنبال چی می‌گردی؟» گفتم: «هیچی.» و دویدم توی حیاط.

حالا جای میخ خالی است و طرح یک زنبیل روی دیوار جا مانده است. دست‌هایم بوی روغن گیاهی می‌دهد. بوی سرد و نمناکی به درون ریه‌هایم نفوذ می‌کند و یاد آن روز می‌افتم که سایه‌ات از پشت پرده رفت. خوابم می‌گیرد و حس تلخی توی

مویرگ‌هایم می‌دود.

چرا همیشه باید پاییز بعد از تابستان و زمستان قبل از بهار باشد؟
و زمستان‌ها همیشه من را یاد تو می‌اندازد. امسال هم کوچه پر
از برف است. برف‌ها آب می‌شوند و زیر پایم شلپ‌شلپ صدا
می‌دهند. می‌گویی: «ننه جون امروز برام جوشونده دم کن،
حال ندارم.»

آهسته شیر سماور را باز می‌کنم. آب داغ با بخار بیرون می‌آید.
قوری را پر می‌کنم و می‌گذارم روی سماور. همانطور که مشقم
را می‌نویسم به قوری هم نگاه می‌کنم. تو متکا را روی زانویت
گذاشته‌ای و سرت را خم کرده‌ای روی پاهایت.

ننه جون خوبی؟

آره ننه.

دم شده، حالا بریزم؟

آره بریز ننه جون. نسوزی.

نه، نمی‌گویی نسوزی، می‌گویی نسوسی.

استکان‌ها را پر می‌کنم، یکی برای تو، یکی برای خودم. جوشانده دوست دارم؛ عناب، ناخنک، به‌دانه....

بخار از جوشانده می‌آید بالا و عناب سرخ وسط آب داغ شناور است. یک حب نبات می‌اندازی توی استکان و زود آن را می‌خوری. سرفه‌هایت کم می‌شود.

در میان همه صدایی می‌گویند: «زنبل رو بیار پایین.» و من می‌فهمم که صدای پدر است. نمی‌توانم چشم‌هایم را باز کنم. چقدر صدایش گرفته، زنگ دارد.

راستی این شهر پر از عطاری است.... دکتر علفی همه چیز دارد؛ جوشانده برای سرماخوردگی....، روغن گیاهی برای کمر درد، بومادران برای تقویت معده.

از خانم مک دولین خواهش می‌کنم تلفن بزند به عطاری چینی و داروی گیاهی بخرد. می‌گویم پول را از کیفم بردارد. به صدای خودم گوش می‌دهم؛ چقدر به ناله‌هایت شبیه است.

می‌گویند: «عطاری این دور و بر نیست؛ بذار بینم خودم دارو چی دارم.»؛ و یک شربت که می‌گویند ضد سرماخوردگی است می‌آورد.

بوی اسپند و کندر می‌آید، شاید هم بوی گلاب، حلوای داغ.

دوباره دستم را بو می‌کنم؛ بوی تلخی می‌دهد. چشم‌هایم ورم دارد. از لای پلک‌ها عکست را می‌بینم در قاب توی طاقچه، که داری می‌خندی و دو ردیف موی بافته از دو طرف صورتت آویزان است. هنوز جوانی و پدربزرگ نمرده. آن قاب را عمو بعدا برای یادگاری برداشت.

چرا اینقدر بی‌حسام؟! دوست دارم بخوابم؛ بخوابم و وقتی بیدار می‌شوم تو اینجا باشی. چقدر دلم تلاطم است. آخرش یک روز با بدخلقی می‌پرسم: «مگه تو اون زنبیله چی داری بی‌بی جون؟»

تو داری کلاف رنگ گلوله می‌کنی و من دست‌هایم را بین کلاف محکم نگه داشته‌ام. هر بار که نخ می‌رسد به دستم، مچم را می‌چرخانم. کم‌کم دست‌هایم درد می‌گیرد. هنوز تا زمستان خیلی مانده. کفترها توی ایوان دور خودشان می‌چرخند و بغ‌بغو می‌کنند. مرغ‌های چاق حنایی، ته حیاط کنار دیوار روی کپه‌ی خاک لم داده‌اند. هوا داغ است و ما زیر سایه‌ی درخت توت نشسته‌ایم.

می‌گویم: «بی‌بی تا کی می‌خوای کار کنی؟ دیگه پیر شدی، باید فکر خودت باشی.»

تو باز هم سرفه می‌کنی و کلاف بالاخره تمام می‌شود. از چند روز قبل، کم‌حرف شده‌ای. دستت را به دیوار می‌گیری: «پاهام نا‌نداره. چشمم سو نمی‌کنه.»

دختر گُلْم، برو واسم یه کاسه آب از تو یخچال بیار... الو گرفتُم....

می‌فهمم چه می‌گویی. لهجه‌ات را دوست دارم. فکر می‌کنم من که دیگر بزرگ شدم چرا بهم نمی‌گویدی.

مادرم آرام‌گریه می‌کند. دستش روی پیشانی‌ام است و موهایم را نوازش می‌کند. گفته بودی برای همیشه رفته. چقدر دلم تنگ شده بود. چشم‌هایم پف کرده. عموروی پله نشسته، دستش زیر چانه، به زمین خیره شده. حیاط پر از آدم است.

در تاریکی صدای ناله می‌شنوم؛ کسی صدایم می‌کند: «گُلْم، کمرم درد می‌کنه...؛ برو اون روغن از تو گنجه بیار.»

و من پتو را کنار می‌زنم. صدای حرف زدن می‌آید. از پشت

شیشه‌ی تاریک اتاق، چند سایه می‌بینم که روی تخت کنار حوض نشسته‌اند. منقل پراز آتش است. قوری‌های گل سرخی روی آتش را می‌بینم. کسی توی مطبخ استکان می‌شوید.

خانم مک دولین می‌گوید: «برات چایی درست کردم. وقتی سردتر شد بخورش.» چشمم را باز می‌کنم و به بخاری که از لیوان بلند می‌شود نگاه می‌کنم. مارتا دخترش می‌آید توی اتاق. بچه را می‌دهد به مادرش و می‌گوید: «من پرستارم، می‌خوام تب و فشارت رو بگیرم.»

دستش را می‌گذارد روی پیشانی‌ام.

طفلک هیچ حال خوشی نداره. حسابی تب داره.

ولی من می‌لرزم.

آن روز به خانم مک دولین گفتم: «این بالا خیلی سرده و شب‌ها خوابم نمی‌بره.» گفتم: «نمی‌شه رادیاتور رو تمام وقت روشن نگه داشت، گاز خیلی گرونه.» بعد یک کیسه آب گرم آورد، گفتم: «آب جوش بریز توش و بذار توی تخت.» کیسه ولی زود سرد می‌شود. پاهایم را از زیر لحاف حس نمی‌کنم.

رسم است شب اول قبر موقع سحر به دیدار مرده بروند و خیرات بدهند. من هم می‌خواهم بیایم. اما دوباره بی‌حس می‌شوم و خوابم می‌گیرد.

روغن را کف دستم می‌ریزم و پیراهنت را بالا می‌دهم. کمرت چقدر خمیده شده. بوی گنه‌گنه و هسته‌ی تلخ می‌رود توی ریه‌هایم. آهسته‌آهسته مالش می‌دهم و تو سرفه می‌کنی. ناله‌هایت بیشتر می‌شود.

چقدر بهت گفتم برو دکتر. چرا وقتی آقام وقت گرفت نرفتی باهات؟

ناله می‌کنی و من دلم می‌خواهد زودتر خوب شوی. از سر شب مدام سرفه می‌کنی. هیچ‌کس به جز ما دو نفر خانه نیست.

برو ننه... برو... همسایه رو صدا کن. امان از غریبی.

به ماکت چوبی گنبد نگاه می‌کنم که از مشهد آوردی. اولش توی همان زنبیل نارنجی بود. من هنوز مدرسه نرفته بودم. یک روز که با پدر آمدیم، دیدم چیزی به دیوار آویزان شده. نزدیک سقف گنبدی صندوق‌خانه‌ات. هنوز نو بود و رویش گرد و غبار نبود. فکر کردم تویش چیست؟ چه جوری آن را گذاشتند آن

بالا؟ و بعد نردبان دراز را توی حیاط دیدم.

اول از آن خوشم می‌آمد. هر وقت در صندوق‌خانه را باز می‌کردم اول زنبیل را می‌دیدم. اما بعد، از آن بدم آمد. نگاهم را ازش می‌زدیدم. هر وقت می‌گفتی چیزی از آنجا بیار، می‌گفتم خودت برو.

دیگر دلم نمی‌خواست بینم تویش چیست. فهمیده بودم.

وقتی با جعفر، همسایه، رفتی بیمارستان، من بیدار ماندم تا برگردی. بعد صدای پیکان را شنیدم ولی کسی در نزد. رفتم توی کوچه. دم در ایستادم. همسایه از خانه‌اش بیرون آمد و وقتی من را دید برگشت تو. بعد زنش سمیره آمد بیرون. بغلم کرد و گریه کرد. گفتم: «پس بی بی کو؟» گفت: «بیا بریم خونه‌ی ما.» جعفر، همسایه، فوری سوار ماشینش شد و رفت. گفت: «الان بابات می‌آد.»

زنبیل از لای جمعیت دست به دست می‌شود. تارهای عنکبوت هنوز لای سوراخ‌هایش مانده. اما توی آن یک بسته بزرگ است که لای پلاستیک پیچیده شده. نگاهم دنبال زنبیل می‌رود.

کسی می‌پرسد: «کفن میت اومد؟»

باید بلند شوم. الان می‌آیی غر می‌زنی که: «چقدر خُو می‌ری؟ از وقت که اومدی پیشم، همش خُو می‌ری.»

و همینطور که می‌روی با خودت حرف می‌زنی و من صدای خوردن زبانت به لب بالایی را می‌شنوم. از وقتی یادم می‌آید دندان‌هایت افتاده بود.

خانم مک دولین می‌پرسد: «آبولانس اومد؟ دختره‌ی طفلک!»

صدایی شبیه آژیر می‌شنوم و بعد انعکاس نور آبی روی پنجره‌ی مه‌آلود. سایه‌ها بالای سرم ایستاده‌اند. کسی نبضم را می‌گیرد. مردی با لباس سبز زیر شانه‌ام را می‌گیرد و می‌خواهد بلندم کند. می‌پرسد: «می‌تونی راه بری؟»

صدای روضه‌خوان می‌آید: «درگذشت بانوی خیر و نیکوکار، مادری مهربان...»

عمه شیون می‌کند؛ او تازه رسیده. یک سال بود نیامده بود. حامله است. همسایه‌ها شانه‌هایش را می‌مالند. عمو قاب عکست را بغل کرده. دستش زیر چانه است. چند قطره اشک توی گودی چشم‌هایش نشسته.

دست‌هایم را بو می‌کنم...، دیگر هیچ بویی نمی‌دهد.

الهام شوم من و «یا مرگ یا آزادی» تو

به خاطره‌ی دوست درگذشته‌ام

وقتی طاهره حرف می‌زند سعی می‌کنم آرام باشم، با اینکه می‌دانم نیستم و اگر کمی بیشتر ادامه بدهد، دوباره بر می‌گردم به ده سال قبل و همه‌ی خاطرات آن دوران آوار می‌شود روی سرم.

در حال جواب دادن به ایمیل بودم که سلام کرد. همیشه توی اینترنت چراغم خاموش است ولی این بار حتما روشن بوده. پیغام داد که: «کجایی؟ خیلی وقته ازت بی‌خبرم.» و شروع کردیم به حرف زدن. گفت انتخابات نزدیکه و پرسید که آیا رای می‌دهم.

گفتم: «نه. سفارت ایران خیلی دوره.»

ولی واقعیت این است که دیگر احساس تعلق به هیچ‌جا نمی‌کنم. با طاهره یاد تو کردیم و آن روزها. مخصوصاً روزهای

آخر با هم بودن مان در دانشگاه و بعد آن حادثه که برای همیشه تو را از ما گرفت.

آن سال، تابستان داغی بود. تو و طاهره قرار بود به فاصله‌ی یک روز از هم، فارغ‌التحصیل شوید. همه به جنب و جوش افتاده بودیم. من مثل طلسم زده‌ها، یا مثل عروسکی که نخ‌هایش دست یکی دیگر است، هر جا بچه‌ها می‌رفتند دنبالشان می‌رفتم و منتظر بودم یکی بگوید چه کار کنم. وقتی گفتند «تو برو شیرینی‌ها رو بیار» گفتم «باشه.» در یک حالت کرختی سوار تاکسی شدم رفتم تجریش، از لادن جعبه‌های بزرگ دو کیلویی را گرفتم و سلانه سلانه برگشتم. از سربالایی دانشگاه که بالا می‌رفتم، در جواب لبخندها سعی می‌کردم لبخند بزنم و گاهی هم در جواب مبارک باشدها باید توضیح می‌دادم که شیرینی‌ها برای دوستم است و عذرخواهی می‌کردم که نمی‌توانم در جعبه را باز کنم.

اما یک حس ناخوشایندی ته دلم وول می‌زد؛ چیزی بین دلهره و انتظار. بعد از ظهر که سر جلسه دفاع طاهره نشسته بودیم. با شنیدن هر صدای پاشنه‌ی کفش سرک می‌کشیدم و از لای در، داخل راهرو را دید می‌زدم. دیر کرده بودی.

همیشه این جور مواقع یک خلسه‌ی عجیبی می‌آید سراغم. ناگهان

از همه چیز غافل می‌شوم و هیچ فکری توی سرم نمی‌ماند. یک الهام شوم هی می‌خواهد راهش را باز کند اما یک خوشی کاذب هم اعلام حضور می‌کند و من ترجیح می‌دهم به دلم بد راه ندهم. این بهترین راهی است که طبیعت جلوی ما می‌گذارد. یک گول‌زنک موقتی. فقط بعدهاست که می‌فهمی همه‌ی آن حرف‌ها و اتفاق‌ها می‌خواسته است چیزی را پیش‌گویی کند؛ و آن نیروی مرموز...، تراوشات آن به ناخودآگاه تو راه پیدا می‌کند. نیرویی که کارش را خوب بلد است؛ مدیریت اتفاقات شوم.

هفته‌های آخر شهریور با شتاب می‌گذشت. البته خوش‌شانس بودیم که خوابگاه دوباره باز شده بود؛ آن هم بعد از اتفاقاتی که در تیرماه افتاده بود. فقط دانشجویان ارشد و دکتری اجازه داشتند بمانند. شب‌ها درباره‌ی آینده‌مان حرف می‌زدیم و آرزو می‌کردیم کاشکی یک روزی هم طلسم پایان‌نامه ما بشکند و از درس و دانشگاه راحت بشویم. با خنده از اتفاقات تابستان یاد می‌کردیم و می‌گفتیم چقدر فرار از دست مامورهای ریشوی بدقیافه کیف داشت. و تو بی‌سیم فرضی را می‌گرفتی جلوی دهن، یک لهجه‌ی مضحک از خودت می‌ساختی که: «یاسر یاسر، خودتو برسون بلوک چهار، طبقه‌ی سه، چندتا حوری خوشگل پیدا کردیم.»

و با لهجه‌ی مضحک دیگری جواب می‌دادی: «مقداد مقداد، دخترهای لاغر رو از پنجره پرتاب کن کف محوطه.»

اینها را البته برای شوخی می‌گفتی و گرنه خوب می‌دانستیم که واقعی بود و یادمان نرفته بود که شاهد چه چیزهایی بودیم و رد خون روی در و دیوار و چاقوهای بلندی که از حمله شبانه‌شان جا مانده بود، دیده بودیم.

تیر ماه عجیبی بود. برای مدتی هر چند کوتاه لبریز از امید شده بودیم؛ گویی یک‌باره آرمانی پیدا کردیم. آرامشی که گرمای تابستان همیشه با خود داشت به دم طغیان ناگهانی ما به کوره‌ی آتش تبدیل شد و می‌رفت که تکانی به تاریخ نفرین شده‌مان بدهد. یک روز تصمیم گرفتیم که بالاخره ما هم باید سهمی داشته باشیم؛ تا کی باید بنشینیم که دیگران کاری بکنند. چهار نفری رفتیم میدان انقلاب که به دانشجوها ملحق بشویم. در راه هر کس را می‌شد تشویق می‌کردیم و می‌گفتیم بیایید دانشگاه تهران. راننده‌ی تاکسی که از حرف‌هایمان به هیجان آمده بود شروع کرد به تحلیل کردن و بعد هم رفت در فاز نصیحت که یک‌بار انقلاب کردیم برای هفت پشتمان بس است. کار این مملکت با انقلاب و این چیزها درست نمی‌شود. جواب دادیم شما اشتباه می‌کنی. هدف ما انقلاب نیست. ما نمی‌خواهیم

اشتباه پدرانمان را تکرار کنیم.

اما عملاً کارمان همان بود. مگر راه دیگری هم باقی گذاشته بودند؟ وقتی رسیدیم دانشگاه، خودمان را بین هزاران دانشجوی دیگر یافتیم. هنگامه‌ای شده بود و درحالی که هر لحظه به تعدادمان اضافه می‌شد، هر کس نظری می‌داد که چه کنیم و کجا برویم. در این میانه ناگهان تو فریاد زدی «یا مرگ یا آزادی»؛ صدایت در همه‌ی آدم‌ها مثل جبابی در بین امواج دریا ناپدید شد. دوباره تکرار کردی، و دوباره و دوباره. من به طور غیر ارادی فریاد زدم، «یا مرگ یا آزادی»، صدایم در گوش خودم نمی‌نشست. چند لحظه مبهوت شدم. اولین باری بود که شعار می‌دادم. از زمان مدرسه که به راهپیمایی‌های اجباری می‌بردن‌مان، از شعار دادن متنفر شده بودم و دلم نمی‌خواست شکل آنهایی باشم که با ابرو و مشت‌های گره کرده فریاد می‌زنند. به نظرم بی‌حاصل‌ترین کار ممکن بود. اما وقتی طنین صدایم بین صداهاى بقیه گم شد، فهمیدم که این بار فرق می‌کند. حالا صداها و شاید هزارها صدا با هم فریاد می‌زد «یا مرگ یا آزادی»، «یا مرگ یا آزادی».

همراه جمعیت رفتیم و رسیدیم جلوی یک ساختمان بزرگ آجری رنگ که وزارت کشور بود. کرور کرور آدم آنجا نشسته بود و

یک نفر از توی بلندگوی دستی برای آن آدم‌های عصبانی گرمازده سخنرانی می‌کرد. از دیدن آنها به هیجان آمدیم و خوشحال شدیم که مردم هم از پشت دانشجوها درآمده‌اند. عرق از سر و رویمان می‌ریخت و آفتاب مثل یک گدازه‌ی آتشین بر سرمان می‌تابید. درحالی که جمعیت در سکوت به صدای وزیر گوش می‌داد تو رفتی جلوی دروازه فلزی که کاملاً قفل شده و دور تا دور آن را محافظان در لباس شخصی ایستاده بودند. دیدم که اشاره کردی به وزیر و فریاد زدی: «جناب، یه لحظه تشریف بیارین.»

آقایی که توی میکروفن دستی سخنرانی می‌کرد، یک لحظه ساکت شد و به طرف ما نگاه کرد؛ بعد به بغل دستی‌اش چیزی گفت و مرد از او جدا شد و به طرف ما آمد. وزیر به صحبت‌هایش ادامه داد.

من ناگهان ترسیدم و آستینت را گرفتم، گفتم: «زیبا چی کار می‌کنی؟ الان بازداشتت می‌کنن.»

فکر کردم آن آقا الان پوزخند می‌زند و مسخره‌مان می‌کند، می‌گویند برو خانم، برو دردسر درست نکن. یا الان بگم بازداشتتون کنن که حالتون جایاد؟

ولی برخلاف تصورم، وقتی آمد نزدیک دروازه سلام کرد. میله‌ها
چهره‌اش را هاشور زده بود. پرسید: «سرکار خانم چه فرمایشی
دارن؟»

تو شروع کردی از صحبت‌های وزیر انتقاد کردن و درباره‌ی
ضرورت همراهی با جنبش مردم و جوان‌ها حرف زدی. مرد
شیک‌پوش، دست‌هایش را مثل آدم‌هایی که دم مسجد خوش‌آمد
می‌گویند روی هم گذاشته بود و درحالی که به آسفالت‌های
کف خیابان خیره شده بود، به حرف‌هایت گوش داد. بعد سری
تکان داد و با حالتی جدی گفت: «فرمایش شما متین، ولی الان
در حال حاضر چاره‌ای نیست، باید جلوی آشوب و تنش رو
گرفت در غیر این صورت نیروهای سرکوب وارد عمل می‌شن و
خون دانشجوهای بی‌گناه به زمین ریخته می‌شه. رئیس‌جمهور
دستور اکید دادن که آرامش حفظ بشه. این به ضرر جنبش...»

حرفش را قطع کردی و گفتی: «آقای محترم، اصلاحات یعنی
همین. رئیس‌جمهور اتفاقاً الان باید وارد عمل بشه و نباید کوتاه
بیاد به خاطر همون بیست میلیونی که بهش رای دادن...؛ آزادی
خون بها داره و من حاضرم به خاطرش بمیرم. اقلانسل‌های بعد
خوب زندگی می‌کنن. شما به من بگید چند نسل دیگه باید به
فنا بره؟»

یک مرتبه صدای داد و فریاد بلند شد و من دیدم که عده‌ی زیادی در اطراف ما جمع شده‌اند و به صحبت‌های شما گوش می‌داده‌اند و حالا دارند حرف‌هایت را تایید می‌کنند:

ایشون درست می‌گن...، چرا آقای رئیس جمهور خودش نمی‌آد بین دانشجوها؟...، چرا خودشو قایم کرده؟....

آن موقع بود که با لایه‌های فکور و غمگینی که در ته وجودت رسوب کرده بودند آشنا شدم. زیبای شاد و جوک‌گو حالا تبدیل به یک رهبر کوچک شده بود.

وقتی امتحانات لغو شد و خبر تعطیلی دانشگاه را دادند، چمدان‌هایمان را بستیم که راهی خانه‌هایمان بشویم. یکی شرق می‌رفت، یکی جنوب، یکی غرب. شهریور که برگشتیم اما دیگر مثل قبل نبود. کریدورها و کلاس‌ها خالی بود و باد برگ‌های مرده را روی محوطه بی‌رونق دانشگاه می‌پاشید. مثل بیغوله‌هایی که انگار هیچ وقت قدم‌های کسی را به خود ندیده. خنده روی لب‌ها نبود و غم عجیبی روی چهره‌ها نشسته بود.

یک روز بعد از ظهر که توی آلاچیق روبه‌روی دانشکده نشسته بودیم و تو به نحو عجیبی سکوت کرده بودی، من برای اینکه تو را

از آن حال در بیاورم دنبال موضوع جالبی برای صحبت می‌گشتم. گفتم: «زیبا، خوش به حالت که داری فارغ‌التحصیل می‌شی.»، آه بلندی کشیدی و گفتمی: «دیگه مهم نیست. وقتی آزادی نباشه فوق‌دکتر هم فایده نداره...، اینجا دیگه جای موندن نیست. بزن برو از اینجا. آدم بدون رویا و آرزو برای چی زنده بمونه؟»

و من به آرزوهایم فکر می‌کردم و فکر کردم هنوز برای رسیدن به آنها وقت هست. تازه ما هنوز بیست و پنج سالمان نشده. گفتم: «به پدر و مادرت فکر کن که برای اونا تو از همه چی عزیزتری، حتی از آرمان‌های زیبا.»

یک روز قبل از آن اتفاق شوم، عکس‌های دسته‌جمعی گرفتیم و تو کم‌کم می‌شدی همان زیبای پر از خنده. من نگاهت می‌کردم اما به صرافت نیفتادم که چرا آنقدر وحشیانه می‌خندیدی. انگار زندگی می‌خواست از خنده‌هایت بیرون بریزد و تمام شود.

ساعت‌های آخر آن روز بعد از ظهر را هم خوب یادم هست. روز گرمی بود و پنکه سقفی هوای داغ را همراه با حس خواب توی اتاق پخش می‌کرد؛ مثل الان که گرمای ماه ژوئن پاشیده توی اتاقم، منتها تابستان اینجا هیچ‌وقت آبستن حادثه‌ای نیست. زمستان و تابستانش به یک روال می‌گذرد به جز سرد و گرم شدن هوا.

سکوت ظهر تابستان را گاه صدای کشیده شدن دمپایی روی آسفالت و گاه صدای گنجشک‌هایی که روی شاخه‌ی درخت‌ها می‌پریدند می‌شکست. بعد از ناهار همگی خوابیدیم و غروب با سر و صدا و خنده‌ی بچه‌ها بیدار شدیم. هوا خنک شده بود و وقت خوردن چای بود. از اتاق که بیرون آمدیم پونه را دیدیم که با چشم‌های پف‌آلود پر از خواب و لباس گل‌گلی، دم در اتاقش ایستاده بود و با لهجه‌ی شیرین کرمانی‌اش برای دخترها از آرزوهایش می‌گفت. تعریف می‌کرد که جهازش کامل شده و حالا منتظر یک شاهزاده است که با اسب سفید در افق پیدا بشود و او را ببرد خانه بخت.

در همین حین تو، با دامن قرمز گل‌دار و فلاسک به دست از آشپزخانه بیرون آمدی و بی‌اعتنا به پونه از بین ما رد شدی؛ البته یک لبخند معنادار هم روی لب‌ت بود. از آدم‌های وراج و دخترهای عشق ازدواج خوش‌تر نمی‌آمد اما پونه دلش می‌خواست سربه‌سرت بگذارد. می‌دانستیم از تو خوشش می‌آید. همیشه وقتی از کنارش رد می‌شدی چیزی می‌پراند و بقیه سعی می‌کردند خنده‌شان را مخفی کنند. برای بچه‌ها انتخاب بین تو و پونه، شادترین دختران طبقه ما، ممکن نبود.

پونه بی‌توجه به قیافه جدی‌ات، دستش را دراز کرد و گفت:

«زیبا بیا ببینم. دست بده.»

فکر کردم الان عصبانی می‌شوی و دعوا می‌شود. اما تو ایستادی و دستت را دراز کردی. پونه برای چند ثانیه به کف دست‌هایت خیره شد و جیغ کشید.

گفت: «زیبا خط عمرت تموم شده. تو باس تا حالا مرده باشی.»

یکباره همگی ساکت شدیم.

چند لحظه پونه را نگاه کردی و پرسیدی: «از کجا فهمیدی؟»

یک خط مورب که از کف دست کشیده می‌شد تا نزدیک انگشت شست را نشان داد و گفت: «بین این خط اینجا قطع شده. این خط عمره.»

گفتم: «چرت و پرت سر هم نکن. زیبا چند روز دیگه دفاع داره.»

گفتی: «راستی؟ این خط عمره؟»

پونه گفت: «پس چی...، قاچاقی زنده‌ای تو.»

در همین حین، صدای جیغ یکی از دخترها از ته کریدور درآمد که «آروم‌تر باشید؛ ما تازه از سر کار اومدیم می‌خوایم استراحت کنیم.»

پونه فوراً رفت توی اتاقش. گفتم: «زیبا بریم چایی بخوریم. پونه‌ی احمق!»

تو ساکت بودی. چای ریختی و حرف نزدی. گفتیم «هیچ وقت این پونه چیزی رو درست پیش‌گویی نکرده، همیشه دری‌وری می‌گه.» تو باز هم ساکت بودی.

اینها همان جزئیاتی بود که آن روز، بعد از حرف آقای کرمانی در ذهنم نقش بست و کنار هم چیده شد. من زودتر از اتاق بیرون آمده بودم. بقیه هنوز داخل اتاق دفاع بودند و استادها برای ارزیابی نمره‌ی دفاع شور می‌کردند. دیدم که آقای کرمانی هراسان از پله‌ها پایین می‌آمد. نمی‌دانم چرا مطمئن بودم او به طرف ما می‌آید. درحالی که می‌توانست به طرف در دانشکده بدود، یا به سمت دیگر کریدور طرف اتاق‌های اساتید، یا اصلاً برود طبقه پایین توی بوفه؛ اما یکر است به سمت من آمد. هیکل درشتش روی پاهاش سنگینی می‌کرد. سر جا خشکم زده بود. او نفس زنان و بریده‌بریده چیزهایی می‌پرسید که من فقط

چند کلمه‌اش را فهمیدم: «شماره...، شماره تلفن...، خانم...،
خونواده‌اش؟»

منتظر بودم چیزی درباره‌ی تو نگویند. طاهره خندان و خوشحال
از اتاق آمد بیرون. شنیدم که لب‌های آقای کرمانی اسم تو را
هجی کرد. چیزی در مایه‌های اینکه شماره تلفن خانواده‌ات را
کسی دارد؟

همین موقع انگار صدای آوازی را شنیدم که گویی از دور دست‌ها
می‌آمد.

Dov'e L'Amore

Dov'e L'Amore

I can not tell you of my life

Here is my story

عاشق این ترانه بودی و آن روز صبح، همراه Cher زمزمه‌اش
می‌کردی. بی‌اختیار تکیه دادم به دیوار. نشانه‌ها یکی‌یکی مثل
قطعات پازل با هم جفت‌وجور شدند و من حس کردم برای

همیشه رفته‌ای. آن وقت پشیمان شدم؛ بابت هر چیزی که بهت گفته بودم یا نگفته بودم. بابت غفلت‌هایم. در آن لحظه هیچ چیز را در دنیا به اندازه بودن تو نمی‌خواستم.

با صدای لرزان پرسیدم: «آقای کرمانی چی به سر زیا اومده؟»

گفت: «چیزی نشده، یه دوچرخه زده بهش.»

ناباور و مبهوت طاهره را نگاه کردم. او چند لحظه به من خیره شد و پرسید: «چی شده؟ کیو دوچرخه زده؟» و شروع کرد دست‌هایش را به هم مالیدن و چشم‌هایش فوراً اشک‌آلود شد. این عادتش بود هر وقت مضطرب می‌شد. انگار هاله مرموز ناگهان به او هم راه پیدا کرد.

گفتم: «طاهره، دیدی زیا صبح چه با عجله رفت؟»

و یاد حرف‌های پونه افتادم. اشک‌هایمان سرازیر شد. استادها یکی یکی از اتاق خارج شدند. دست هر کدام یک تکه شیرینی بود. در راهرو اجتماع و مهمه شد. آقای کرمانی با عجله از پله‌ها بالا رفت. طاهره به هق‌هق افتاد؛ گفت: «به خاطر من اینطور شد. حتما عجله داشته به دفاع من برسه.» گفتیم:

نه اینطوری فکر نکن. حتما چیزیش نشده. نگران نباش.

دلم ولی گواهی دیگری می‌داد.

وقتی آقای کرمانی برگشت حرف‌هایش عوض شد. مثل همه‌ی آدم‌هایی که وقتی خبر بد می‌دهند از دو چرخه و دست و بال شکسته شروع می‌کنند.

گفت: «تا کسی بوده، زده و فرار کرده. اما خوشبختانه مسافرش به محض رسیدن به مقصد، قضیه را به پلیس گزارش کرده. حالا پیداش می‌کنن.»

ما دسته جمعی عازم بیمارستان شدیم.

صبح که با عجله ماتتو می‌پوشیدی گفتم: «زیبا هیچ کس اینقدر وسواس به خرج نمی‌ده. لازم نیست همه‌ی اسلایدها رو نشون بدی. این آدم بدقول هر روز تو رو می‌کشونه انقلاب. چرا اول پول رو دادی؟ نمی‌دونی ایرانی جماعت پول بگیره کار نمی‌کنه؟»

تمام هفته هر روز رفته بودی و دست خالی برگشته بودی. طاهره اصرار کرد گفت: «همینا کافیه، یه زن روستایی معادل کل زنای

روستایه .))

گفتی: «یا همه، یا هیچ کدوم.»

از زن‌ها موقع ترخینه درست کردن، تپاله گرد کردن، نان پختن و از مردها که تکیه به دیوار داده و خشک‌هایشان رو به آفتاب بود، عکس گرفته بودی؛ با موضوع "نقش زنان در اقتصاد روستاهای بروجرد". هر عکس برای خودش دنیایی بود.

بعد که رسیدیم بیمارستان، خانم جیرانی مسئول خوابگاه با چشم‌های ورم کرده توی سالن انتظار نشسته بود. این ضربه دوم واقعیت بود. دکتر گفت در کمای عمیق هستی. چون با سر روی آسفالت خورده بودی، جای سالم در بدنت نمانده. قلبت ولی آرام و به کمک دستگاه اکسیژن می‌تپید.

روز بعد بود که قلب هم از تپش ایستاد و دستگاه‌ها را یکی یکی از تو باز کردند. یادم افتاد گفته بودی فردا شب عروسیم است و حالا برای همیشه رفته بودی.

به اتاق که برگشتیم مبهوت و گریان بودیم. هدیه‌هایی که خریده بودی هنوز گوشه و کنار بود. تازه به فکر افتادم که چرا آنها را شب قبل از تصادف داده بودی نه فردا شب که همه برای

تبریک می‌آمدند و جشن می‌گرفتیم یا آن روزی که برای همیشه برمی‌گشتی شهرت تا شغل معلمی را ادامه دهی. نکند آن الهام شوم زودتر از همه سراغ تو آمده بود؟

چون خانقاه صفی‌علیشاه را دوست داشتی، مراسم شب اول و سومت را آنجا گرفتند. نوای آرام سوگواری و نور آبی ملایمی که از پنجره‌های مشبک، منعکس می‌شد، ما را به عمق آرامش و اندوه می‌برد.

ما به عنوان دوستان تو دلمان می‌خواست سهمی در مراسم داشته باشیم. با مسجد دانشگاه صحبت کردیم که برایت هفت بگیریم. قبول کردند و گفتند خودمان قاری می‌آوریم. آن روز پسر جوان روضه‌خوانی آمد و شروع به خواندن قرآن کرد. من در فکر تو بودم و خاطراتت جلوی چشمم رژه می‌رفت و هیچ از قرآن و دعای روضه‌خوان نمی‌شنیدم. اما او ناگهان شروع به سخنرانی کرد و حرف‌های عجیبی زد:

خواهران، دیدید که دوستتون چه زود از دنیا رفت. دو روز دنیا ارزش نداره. از سیاست بکشید کنار. تظاهرات نکنید...، دل آقا رو نشکنید.

همه با تعجب و چشم‌های خیس همدیگر را نگاه کردیم. فکر کردیم از کجا می‌داند که ما تظاهرات کرده‌ایم و دل آقا! را شکسته‌ایم. خنده‌مان گرفت اما خیلی زود جایش را به خشم و ناراحتی داد.

یک لحظه دلم می‌خواست آنجا بودی. یادم به فریاد «یا مرگ یا آزادی» افتاد. می‌توانستم صدای بلند و رسایت را بشنوم که رو به پسرک قرآن‌خوان می‌گفتی هی جناب، آدم‌ها آزاد آفریده شده‌اند و باید در آزادی زندگی کنند. هر چیزی بها دارد و قرار نیست آزادی را دو دستی تقدیم‌مان کنند.

از خودم می‌پرسم الان اگر زنده بودی آیا باز هم رای می‌دادی؟

لاتاری

نشسته‌ام روی مبل‌های قهوه‌ای مرکز خرید وست‌فیلد، به آینده‌ی پر رمز و رازی که در برابرم قرار دارد فکر می‌کنم. درحالی‌که سعی می‌کنم مجذوب پیرامون شوم و ناراحتی‌ام را از یاد ببرم.

تماشای ستون‌های عظیم سنگی و سقف بلند شیشه‌ای که نور غروب به آن رنگ نارنجی زده فقط برای ثانیه‌هایی توجهم را جلب می‌کند. آنهم فقط برای اینکه آخرین بار است. اینجا را اولین بار نریمان نشانم داد. گفت می‌خواهیم به یک جای عظیم و زیبا برویم؛ اما هنوز نیامده پشیمان شد. گفت بیا بریم بازار، اینجا جای از ما بهترانه و دستم را کشید سمت درهای خروجی.

اما من بارها برای فرار از تنهایی به اینجا پناه آورده‌ام. حتی شده به بهانه خریدن یک مسواک یا یک جفت جوراب. گرما و شلوغی زنده‌اش، تضاد عجیبی با سرمای بیرون دارد. آن بیرون آدم‌ها انگار همیشه عجله دارند که خودشان را به محل گرم

و دنجی برسانند. درحالی که اینجا، همیشه خدا شلوغ است و کسی هم عجله ندارد. ملودی‌هایی که در فضا پخش می‌شود؛ ویتترین‌های رنگارنگی که آخرین اختراعات تمدن جدید را عرضه می‌کند و عطر شیرینی کره‌ای داغ، گذر زمان را از یادت می‌برد. به خودت که بیای دو سه ساعت را از سر گذرانده‌ای.

سوغاتی‌هایی را که برای خانواده و دوستانم خریده‌ام داخل یک کیف بزرگ می‌گذارم و آماده رفتن می‌شوم. از دیدن‌شان حس دوگانه‌ای بهم دست می‌دهد. دلتنگی برای لندن که از آن می‌رفتم و شادی مبهمی از دیدن دوباره خانواده و دوستان و برگشت به اتاقی که شاخه‌های درخت انجیر، پنجره‌اش را لمس می‌کرد.

در راه برگشت به تلفن همراهم سر می‌زنم؛ محض احتیاط که مادرم زنگ نزده باشد. اسم نریمان را می‌بینم که روی صفحه افتاده.

«تلفنت رو جواب بده.»

و «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

Missed call (۲)

ناگهان آوار غم می‌نشیند روی دلم. از آخرین خداحافظی مان بیشتر از دوماه گذشته. چرا دوباره تماس می‌گیرد.

کف دستم که موبایل را نگه می‌داشت، عرق کرده بود و یک‌باره انرژی‌ام را از دست دادم. می‌خواستم اصلاً جواب ندهم اما تلفن پشت هم زنگ می‌خورد. به مترو که رسیدم، کیفم را که روی شانهم فشار می‌آورد، گذاشتم جلوی پایم روی پله‌های برقی که به طرف پایین سرازیر بود و جواب دادم:

دارم برمی‌گردم ایران. امیدوارم تو هم دختر مناسب و ایده‌آلت رو پیدا کنی.

راست گفتم. این را از ته دل آرزو کردم. اما لابد باور نمی‌کرد.

نوشت: «پیدا کردم. فکر کردی به این آسونی ولت می‌کنم بری دیوونه؟ همه چی اوکی می‌شه به زودی... الان کجایی؟»

خطوط آتنن صفر شد. رسیدم جلوی سکو.

بغضم به اشک نشست. همه‌ی جان‌کندن‌هام یک آن بی‌ثمر شد. چند هفته اخیر را مدام به فکر کردن گذرانده بودم و آنقدر حواسم پرت بود که یا ظرف می‌شکستم و یا موقع آشپزی دستم

را می‌سوزاندم. دلم انگار دو شقه شده بود و خودم در وسط آن مانده بودم. تا می‌شد از دیدن مادرم روی اینترنت طفره می‌رفتم. هر بار می‌گفت تا غربت بهت اثر نکرده برگرد. یک‌بار هم زد به گریه که: «مادر جون فایده نداره تنهایی توی کشور غریب. منم که دو تا بچه بیشتر ندارم، تنهام.»

دیشب می‌پرسید با اون پسره نریمان چی کار کردی. چشمش افتاد به انگشت پانسمان شده‌ام. گفتم: «هیچی نشده. یه گوشه‌اش رو بریدم. اون پسره هم دیگه نیست. رفت برای همیشه.»

یاد آخرین جر و بحثم با نریمان افتادم. بهش گفتم نمی‌توانم با مردی که به امید لاتاری نشسته، زندگی کنم. یک شب چهارشنبه بعد از عید پاک بود. آن شب هر دو کلافه بودیم. من از فشار زندگی در لندن با پوندی که رسیده بود به سه هزار تومان و نریمان از فشار بیکاری.

رفته بود مرکز کاریابی برای امضا و نشان دادن برگه‌های استخدانی که پر کرده و برای کارفرماها فرستاده بود. قبول نکرده بودند؛ گفتند تبلی می‌کنی. در نتیجه حقوق بیکاری ظرف مدت کمی قطع می‌شد. وقتی به خانه‌اش رسیدم، داشت هوموس و فلافل را با چند تکه کاهو لای نان می‌پیچید. هنوز متوجه حالت چهره

و عصبانیتش نشده بودم. فکر کردم خسته است؛ پرسیدم: «چه خبر؟ رفتی امضا؟»

با تاخیر جواب داد: «آره رفتم. خیلی گیر داد، زنکه پتیاره.»

و چیزی را پرتاب کرد توی سینک. روی میز یک بلیط لاتاری از وسط به دو نیم شده بود و آن طرف‌تر ریحانا با موی‌های بافته به رنگ قرمز شرابی روی صفحه لپ‌تاپ آواز می‌خواند. پرسیدم:

کدوم زنیکه؟

گفت: «همین زنکه توی جاب‌سنتر...، همچین نگاه می‌کنه انگار ارث باباشو خوردم...، می‌گه باید بری توی یه پروگرم فشرده و هر هفته بیای امضا بزنی و اگه تا اون مدت نتوستی کار پیدا کنی، دیگه نیا امضا...، حقوقت قطع می‌شه.»

لقمه را جویده نجویده پایین داد و با سر آستین گوشه‌ی لبش را پاک کرد.

محض عوض کردن جو پرسیدم: «از بلیط امشب چه خبر؟»

فکر کردم لابد با حرف زدن از موضوع مورد علاقه‌اش، از آن حال و هوا در می‌آید اما اشتباه کردم. استرس به انگشت‌های دستش هم سرایت کرد. گوجه را قاچ زد و چنان‌د لای نانش. انگشتش را که گوجه‌ای شده بود لیسید و گفت:

صد و پنجاه میلیون بردن.

دست برد به صفحه لپ‌تاپ، صدای موزیک را خاموش کرد. بعد بریده‌ی روزنامه‌ای را گذاشت جلوم روی میز. عکس یک زن و مرد خندان بود که یک کاغذ بزرگ مستطیلی را رو به دوربین گرفته بودند. یک چک بانکی با عدد ۱۴۶ و شش تا صفر روبه‌رویش. زن لب‌های قشنگی داشت اما دندان آسیای سمت راستش، شکسته و سیاه شده بود. من جای او بودم به یک لبخند اکتفا می‌کردم.

ریحانا با گلوله شلیک کرد به عاشقش. نریمان گفت:

بالاخره شانس در خونه ما رو هم می‌زنه. فقط باید مثبت باشیم. والا هیچ وقت پیشرفت نمی‌کنیم.

گاز دیگری به فلافل زد. دوباره آب گوجه سرازیر شد.

گفتم: «منظورت چیه؟ طعنه می‌زنی؟»

گفت: «از بس تو موج منفی می‌فرستی.»

اون بیست و نه سالی که منو نمی‌شناختی چی؟ خوش‌شانس بودی؟

مطمئن نیستم این جمله آخر را گفته باشم. شاید از ترحم بود یا عشق یا هر دو. فرقی نمی‌کرد. بعد ساکت شدیم. سعی کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. خواستم برگردم اتاق خودم، اما هوا بارانی بود و خسته‌تر از آن بودم که دوباره سوار اتوبوس شوم. فکر کردم صبح وسایلم را جمع‌وجور می‌کنم و قبل از اینکه بیدار شود می‌روم.

گرسنه به رخت‌خواب رفتم. نریمان هم رفت توی حمام. وسوسه شدم خبر روزنامه را از اینترنت بخوانم. موبایلم را از شارژ کشیدم و اسم برنده‌ها را دادم به یاهو. همان عکس آمد با مصاحبه مفصلی زیرش.

زن، حدود چهل ساله، چشم آبی و موبور به اسم گیلیان، می‌گفت: «خیلی خوشحالم، این پول درست به موقع رسید، چونکه خیلی بدهی بالا آورده بودیم و به زودی ورشکست

می شدیم .»

شوهرش، ادریان، او هم چشم آبی و موبور، دست‌هایش را دور بازوی زن حلقه کرده بود. زن لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد و نگاه عاشقانه‌اش را به مرد دوخته بود. تیر می‌گفت: «این زوج خوش‌شانس به جمع چند صد ثروتمند بریتانیایی ملحق شده‌اند.»

نریمان درحالی که حوله را با حرص به موهایش می‌کشید وارد اتاق شد. آن را روی شوفاژ انداخت و انگار که با خودش حرف می‌زد.

فکرشو بکن تا دیروز حساب بانکی‌ات به لعنت خدا نمی‌ارزید ولی الان رییس بانک و کارمنداش جلوت خم و راست می‌شن. خدا نمی‌دونه پولو به کیا بده.

از خواندن بقیه مصاحبه منصرف شدم. موبایل را سر جایش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. یادم افتاد به چند روز قبل، داشتم عکس‌هایی از آپارتمان‌های مینیاتوری در هنگ کنگ را از اینترنت می‌دیدم. یک خانواده در یک اتاق ده متری زندگی می‌کرد. مادر، پدر و بچه‌ها؛ گاهی حتی با پدربزرگ، مادربزرگ. فکر

کن توی یک جای ده متری بخوری، بشاشی، بخوابی و درس بخوانی.

عکس‌ها را که دیده بود ابرو بالا انداخت و گفت: «اگه توقعت از زندگی فقط ده متر باشه، یه مترم گیرت نمی‌آد. باید سقف آرزوهأ بلند کنی دختر.»

گفتم: «من هم زندگی این جور رو دوست ندارم ولی آدم که نمی‌تونه یه شبه صاحب کاخ بشه. واقع بین باش.»

عشقی را می‌دیدم که برای فرار از غرق شدن، به هر آنچه سر راهش بود چنگ می‌زد.

گفتم: «نریمان، بیا یه کسب و کار کوچیک راه بندازیم. مثلاً یه بوفه دانشجویی یا دفتر خدمات کامپیوتری.»

با تمسخر گفت: «اینجا بخوای کار و کسب راه بندازی کلی پول می‌خواد. هنوز شروع نکرده چپ و راست برگه‌ی مالیات می‌آد. نمی‌ذارن خارجی پا بگیره.»

گفتم: «پس اینهمه خارجی اینجا چی کار می‌کنن؟ بهانه تراش.»

گفت: «فکر می‌کنی تنبلی می‌کنم؟ می‌دونی تا حالا چند تا پرسش‌نامه کاری پر کردم؟ یه بارم به مصاحبه دعوت نشدم. شغلای خوب مال خودشونه، دیوونه نیستن که بدنش به من خارج جی.»

گفتم: «چرا نمی‌ری تو take away یا رستوران کار کنی؟»

گفت: «برم قاصد پیتزا بشم؟! با لیسانس کامپیوتر؟»

گفتم: «اصلا جمع کن بریم ایران. اونجا راحت‌تر کار پیدا می‌کنی.»

پوزخند زد: «هه، ایرانو ولش، اونجا دیگه مملکت بشو نیست. این همه بدبختی اینجا نکشیدم که برگردم.»

حالا هر دویمان روی تخت دراز کشیده‌ایم بدون اینکه هیچ کدام رغبتی به نزدیک شدن به همدیگر داشته باشیم.

می‌گویم:

شرط می‌بندم اون خانم و آقای بویفرید دعواشون می‌شه و طلاق می‌گیرن.

گفت: «نه اشتباه می‌کنی؛ تازه زندگی شون رونق می‌گیره و عاشق‌تر می‌شن. پول باعث دوام عاشقی می‌شه. اصلا حرف اول رو تو همه چی می‌زنه. عزیزم پول خداست.»

لحاف را کشیدم روی گردنم و رو به دیوار خوابیدم. باران آوریل روی سفال‌های پشت‌بام می‌بارید. هوای اتاق ملایم بود اما توی بدنم سرد بود و می‌لرزید.

در این فاصله که ما جر و بحث می‌کنیم و پشت به همدیگر می‌خوابیم، آقا و خانم بویفرید، برندگان لاتاری امروز می‌روند تا زندگی تازه‌ای را شروع کنند. آنها تحت حفاظت پلیس به خانه‌شان در شهر کوچکی در ولز می‌روند تا چمدان‌هایشان را ببندند. می‌گویند این جور مواقع سیل نامه و آدم‌ها به خانه‌های برنده‌ها سرازیر می‌شود و آنها باید مدتی در یک هتل یا جایی دور و ناشناس سر کنند. این مرحله قبل از ورود به دنیای میلیونرهاست.

آنها اسکاتلند را برای فرار انتخاب می‌کنند. با عجله تا کسی می‌گیرند و بچه‌ها را به مادر بزرگشان می‌سپارند.

در راه فرودگاه گیلیان به راننده می‌گویند جلوی فروشگاه

مارکزاند اسپنسر^۲ توقف کند. یک پیراهن مناسب و چند قلم لباس زیر و وسایل آرایش برای خودش و یک تی شرت به رنگ سبز برای ادریان می‌خرد. خریده‌های مفصل‌تر می‌ماند برای بعد.

لباس جدید، گیلی را چاق‌تر نشان می‌دهد. اما ادریان می‌گوید که خیلی هم بهش می‌آید و زن، چاقش خوب است. بعد هر دو ساکت می‌نشینند و پشت به صندلی تاکسی می‌دهند. وسط راه گیلی ناگهان می‌کوبد روی پای ادریان و او را از عالم شیرین افکار بیرون می‌آورد.

ادی، باید قنادی رو بفروشیم. دیگه نیازی نیست روزی ده ساعت کار کنیم. بعدش می‌ریم مسافرت. همه‌ی دنیا رو باید بگردیم.

ادی با حرارت می‌گوید: «آره، قنادی دیگه تعطیل. خارج هم می‌ریم.»

بعد، گونه‌های گیلی را می‌بوسد. در این لحظه صدای دی‌دی‌دینگ‌دینگ، دی‌دی‌دینگ‌دینگ، دینگ، بلند می‌شود. گیلی دست می‌کند ته کیفش یک نوکیا ۱۰۰ درمی‌آورد؛ مامی

است. گیلی می گوید همه چیز خوب است و دارند می روند فرودگاه که به پرواز گلاسگو برسند. بعد قرار است یکراست بروند به هتل. مادر کلی سفارش می کند و می گوید: «اگه بلیط نبود، برگردین بیاین اینجا پیش ما.» گیلی می گوید: «پرواز خصوصی می گیریم نگران نباش مامی.»

اوه، پس خوش بگذره عزیزم. خودم مراقب بچه‌ها هستم. بی خبرم نذاری، رسیدی هتل، زنگ بزن. اوکی دوکی مام (باشه حتما).

موبایل قدیمی را که چند جایش درز برداشته و پراز چرک و اثر انگشت است خاموش می کند و می اندازد داخل کیف.

همه چیز خیلی سریع پیش می رود. قربان پول بروم، انتظاری در کار نیست. بلیط را پای پرواز می خرند. حالا به سوئیت اختصاصی شان در هتلی مجلل در گلاسگو رسیده اند. هزینه‌ی یک شب اقامت در آن چهارصد و هشتاد پوند است. گیلیان یک لحظه سنکوپ می کند. پانصد پوند خرج یک ماه خانواده است. اما یادش به رقم چک لاتاری که می افتد یک نفس راحت می کشد. پول را صبح به حساب مشترک واریز کرده اند.

سوئیت آپارتمان فوق‌العاده‌ای است. میلمان‌ها همه کار دست و پرده‌های ساتن طلایی با یک لایه از حریر سفید. تخت‌خواب سوپر کینگ در اتاق خواب که اندازه دو تا ادریان و گیلی دیگر جا دارد. شومینه‌ها روشن است و گرمای رختناکی به اتاق می‌دهد. گیلی همه جا را با عجله و ذوق نگاه می‌کند و بعد با احتیاط روی مبل بزرگی از چرم کروکودیل می‌نشیند. کوسن‌ها آنقدر لطیف‌اند که غیر قابل لمس به نظر می‌آیند. ادریان می‌رود توالت و به محض باز کردن در می‌گوید: «واو WOW»

چشم‌های گیلی به شعله‌های آتش خیره مانده. به آینه روبه‌رو زل می‌زند. زنی چاق را می‌بیند در لباس حریر به رنگ آبی لاجوردی. زنی با صورتی خسته و ابروهای تقریباً تابه‌تا. از آینه بدش آمد. قبلا تا این حد راست گو نبود.

خاطرات دوران بی‌پولی مثل غباری در دوردست به نظرش می‌آید. یاد دوندگی‌ها و چاپلوسی‌هایش برای یک وام ناقابل پنج هزار پوندی می‌افتد که دولت به صاحبان مشاغل در آستانه ورشکستگی می‌داد تا سقوط نکنند. یاد مهمانی‌هایی که با لباس‌های تکراری برگزار می‌کرد یا به بهانه مریضی بچه‌ها نمی‌رفت. نامه‌هایی که به سازمان مسکن برای توضیح دیرکرد مالیات خانه نوشته بود، روزها و شب‌های زمستان را که از سرما لرزیده بودند. سقف

خانه که تعمیر احتیاج داشت، آب گرم کن قدیمی که روزی صد بار از کار می‌افتاد و چیزهای دیگر که با یک میلیونوم این پول می‌شد همه‌شان را رفع و رجوع کرد. به دست‌هایش نگاه کرد که پوست آن، خشن و پراز لک شده بود.

ادریان از توالت بیرون می‌آید. دستمالی که دست‌هایش را با آن خشک کرده می‌اندازد توی سطل و پیش گیلی می‌نشیند.

خیلی خوشگله اینجا. نه؟

آره، خیلی.

نگاه گیلی هنوز به آتش داخل شومینه است.

ادریان؟

چیه هانی؟

هنوز باورم نمی‌شه.

و اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش روان می‌شود. ادریان یک لحظه تحت تاثیر قرار می‌گیرد و تو خودش می‌رود اما فوری گیلی را بغل و موهایش را نوازش می‌کند.

آره دیگه سختی تموم شد. دیگه لازم نیست کار کنی.

و فهرستی از چیزهای موردنیاز برای زندگی آینده را ردیف می‌کند.

باید یه ماشین خوب بگیریم. نه یکی، چند تا مثل دیوید بکهام...، یه جت خصوصی هم می‌خریم. باید یه جزیره بخریم وسط اقیانوس. یه کشتی تفریحی هم لازم داریم.

و دولا می‌شود سر گیلی را که روی زانوهایش خوابیده می‌بوسد.

حالا بیا برقصیم. مثل روز عروسیمون.

گیلی را بلند می‌کند و درحالی‌که اشک زیر گودی چشم‌هایش نشسته، با هم تانگوی آرامی می‌رقصند.

شب، بعد از یک شام لذیذ همراه با پودینگ اسکاتلندی، به خواب می‌روند و فردا نزدیک ظهر بیدار می‌شوند. هوای گلاسگو ابری است و باد ملایمی سرشاخه‌های درختان را به شیشه‌ی پنجره می‌کوبد. ادریان توی تخت نشسته و فکر می‌کند. گیلی هنوز خواب است.

گیلی بیداری؟

.... هوم....

من یه فکری دارم.

....

دست گیلی زیر صورتش مانده و لب‌هایش شبیه ماهی جلو آمده.

ادریان شیشه کنیاک را از عسلی کنار دستش برمی‌دارد و ناشتا یک قلب می‌دهد بالا.

دارم فکر می‌کنم یه سفر بریم موناکو. موافقی؟

هوم....

بیداری‌هانی؟

گیلی یک مرتبه چشم‌هایش را باز می‌کند، نگاهی به اطراف می‌کند و می‌پرسد که بچه‌ها کجا هستند و امروز چند شنبه است.

ادریان می‌خندد و می‌گوید:

ششش shhhh، بخواب عزیزم، قنادی تموم شد. ما تو هتیم. بچه‌ها پیش مامی هستن.

گیلی با چشم‌های ورم‌دار پر از خواب چند لحظه به اشیا خیره می‌شود و آرام سرش را برمی‌گرداند روی بالش.

چی؟

ادریان موهایش را نوازش می‌کند:

هانی، داشتم می‌گفتم چطوره بریم موناکو...، بین عزیزم، ما الان رو دور شانسیم دست به هر چی بزنیم طلا می‌شه. ما می‌ریم اونجا بازی می‌کنیم و هی می‌بریم و می‌بریم و ثروتمون رو چند برابر می‌کنیم.

گیلی جواب نمی‌دهد. چشم‌هایش بسته است و ادریان فکر می‌کند حتما دوباره خوابش برده. از اثر ویسکی‌های دیشب است، اما اشتباه می‌کند چون با این حرفش، پاک خواب را از سر گیلی پرانده؛ و او فکر می‌کند به سال‌های دوری که ادریان را از کازینوها بیرون می‌کشید و بعد با تهدید طلاق توانست عادت قمار را از سرش بی‌اندازد. حالا دوباره فیلش یاد هندوستان کرده. گیلی فکر می‌کند باید جلوی این مرد بی‌عقل

را بگیرد. باید پول تو دست خودش باشد. خیلی کارها هست که باید کرد؛ خرید یک آپارتمان شیک در لندن، خانه بزرگی با مزرعه در ولز، یک ویلای گران قیمت در سواحل ال‌ای (لوس آنجلس)، سرمایه‌گذاری برای آینده بچه‌ها و کارهای دیگر که بعداً باید فهرست‌شان را بردارد. ضمن اینکه باید به اطرافیان هم کمک کرد و دستی در کارهای خیر رساند. باید به امیلی دختر خواهرش کمک کند که دانشگاه درس می‌خواند و شب‌ها در یک بار پیش‌خدمت است. یا به برادر ناتنی دائم‌الخمرش که خانه‌اش شده زباله‌دانی و همسایه‌ها دائم از بوی بد شکایت دارند.

ساعت از یازده گذشته که صبحانه می‌آورند. ادريان درباره وصل شدن به اینترنت می‌پرسد. فوراً پیش‌خدمت دیگری با لپ‌تاپ مک‌بوک سر می‌رسد و راهنمایی می‌کند که چطور به نت وصل شوند. پیش‌خدمت متذکر می‌شود که هزینه هر ساعت استفاده از اینترنت حدود دوازده پوند است. ادريان پوزخند می‌زند و می‌گوید: «it's alright.»

و انعام بیست پوندی به سمت او دراز می‌کند. پیش‌خدمت، پول را با دستکش سفیدش می‌گیرد، تعظیم کوچکی می‌کند و می‌رود. گیلی دوباره خوابش برده. ادريان گرسنه است و نمی‌تواند

منتظر او بماند. درحالی که قهوه را هورت می‌کشد، صفحه‌ی روزنامه‌ها را باز می‌کند. گاردین و دیلی میل دو روزنامه مورد علاقه‌اش هستند. اما عجیب است که چیزی درباره برنده شدن آنها نوشته‌اند. مهم نیست. روزنامه‌ها همیشه دنبال خبرهای مربوط به جنگ و کشتارند.

در سایت eBay قیمت ماشین‌آلات مکانیکی را چک می‌کند. چیزهایی که مدت‌ها آرزو داشت بخرد، مثل ماشین چمن‌زنی و مکش برقی، اما منصرف می‌شود. حالا برای آن کارها می‌شود آدم اجیر کرد؛ لازم نیست منت این و آن را کشید. بعلاوه قرار نیست که در آن خانه‌ی قدیمی درب و داغان بمانند. شروع می‌کند به جستجوی آگهی املاک. پیش خودش می‌گوید بله مستر بویفرید، وقت خریدهای بزرگ فرا رسیده.

از تصور ملاک شدن، بادی به غیغ می‌اندازد و یادش به رفقا و همسایه‌ها می‌افتد که حالا حسابی حالشان گرفته شده و منتظرند ببینند او با این پول چه کار می‌کند.

در حال جستجو در وبسایت‌های املاک، آگهی‌های تبلیغی را می‌بیند که گوشه و کنار چشمک می‌زنند، روی یکی از آنها کلیک می‌کند و یک‌باره وارد جای عجیبی می‌شود که

پراز عکس‌های زنان برهنه است. عکس دختران زیبایی که بدنشان مثل اسب صاف و صیقلی است و همین الساعه آماده به خدمت‌اند. پنجره‌های کوچک یکی یکی می‌پرند روی صفحه. دخترهایی در لباس‌های زیر سکسی که پاها را جور مخصوصی باز کرده‌اند و با چشم‌های جادویی‌شان به او زل زده‌اند. شماره تلفن و اسمشان هم زیر عکس هست. نوشته زنگ بزن و همین امشب با من بخواب.

چیزی زیر پوستش را قلقلک می‌دهد، اما وقتی به گیلیان نگاه می‌کند، پشیمان می‌شود. در این هفده، هجده سال که از ازدواج آنها گذشته، هیچ‌وقت به همدیگر خیانت نکرده‌اند. بله، آنها یک زوج عاشق پیشه‌ی خوشبخت‌اند.

لپ‌تاپ را می‌بندد.

بعدازظهر، درحالی که ادريان مشغول خروپف کردن است، گیلیان جلوی آینه ایستاده بدنش را واریسی می‌کند. چربی‌ها از هر طرف زده‌اند بیرون. شکم طبقه طبقه روی هم افتاده و سینه‌ها آویزان شده. پلک‌ها هم افتادگی پیدا کرده‌اند. هر جا به نظرش یک عیبی دارد. به عکس دختر مدل روی جلد مجله

ووگ^۳ نگاه می‌کند و دوباره یک دور توی آینه می‌چرخد. دیگر مثل سابق خودش را خوشگل نمی‌بیند. انگار یک شبه صد سال پیر شده. مجله را ورق می‌زند؛ پر از آگهی‌های زیبایی است. کلینیک‌های جوان‌سازی پوست، باشگاه‌های مجهز به دستگاه‌های چربی‌گش، تکنیک‌های جدید زیباسازی دندان‌ها و هزار و یک کلک پزشکی دیگر.

نقشه تازه‌ای به ذهنش می‌رسد.

صبح درحالی که بویفریدها در آغوش هم خوابیده‌اند، من نریمان را ترک می‌کنم.

از یادآوری خاطرات تلخ و شیرین، چشمم خیس می‌شود. هنوز از مترو خارج نشده‌ام که موبایلم زنگ می‌خورد. پیام تازه‌ای از نریمان است: «جلوی در خون‌ات منتظرم. بیا صحبت کنیم. حتما باید بینم‌ات.»

و بعد پیام دیگری:

«حدست درست بود. اون خانم و آقای ۱۴۶ میلیون پوندی از هم جدا شدن. امروز تو یاهو نوشته بود.»

فانتزی پیرزن

توی ایستگاه اتوبوس نشسته‌ام که پیرزن شروع می‌کند به حرف زدن. آسمان سفید و مه‌آلود است و دانه‌های پودری برف توی هوا می‌رقصند.

پیرزن با موهای کوپ رنگ شده، درحالی که یک دست را روی عصا تکیه داده، با آن یکی دست عینکش را جابه‌جا می‌کند و لبخند می‌زند.

لایه‌ی نازکی از برف همه جا را پوشانده؛ به جز کف خیابان که چرخ ماشین‌ها آنها را له کرده. در مسیر نگاه پیرزن به خیابان خیره شده‌ام. می‌پرسد که آیا منتظر خط سیصد و نود هستم؟ برای جواب دادن باید لب‌هایم را از زیر شال در بیاورم.

لهجه‌ی شمالی غلیظی دارد. "A" را نه مثل آی کلاه دار، مثل "آ" منتها کش دار تلفظ می‌کند و "O" را هم با لب‌های غنچه کرده رو به جلو.

چقدر هوا سرد شده...، این زمستون خیلی سرده؛ ولی فکر کنم امسال تابستون گرمی داشته باشیم.

یقه‌ی ژاکت بنفش رنگش را می کشد جلو و گردنش را می پوشاند. در جوابش سر تکان می دهم.

با این عینک دور رو نمی بینم، اتوبوس رسید، بهم خبر بده لطفا.

دوباره سر تکان می دهم که باشد.

پیرمردی افسار یک هاسکی را گرفته و از پیاده‌رو می رود. سگ در شعاع یک متری مثل عقربه‌های ساعت به چپ و راست حرکت می کند. فکر می کنم الان تعادل پیرمرد به هم می خورد. سگ بی نهایت خوشحال است.

پیرزن گله می کند که: «این شرکت جدید اصلا منظم نیست. باید زنگ بزنیم به فرست باس^۴ و ازشان شکایت کنیم.»

برف دوباره شروع می شود و من در خیالم به شهر زادگاهم می روم و به زمستان‌هایش با بوی هیزم و سیب زمینی کباب شده لای آتش و قوری چای کنارش.

حالا چقدر هم برف می‌آد؛ چند ماهه همش یا بارونیه یا برفی.

بالاخره باید چیزی می‌گفتم. شال را از روی لب‌هایم کنار می‌زنم.

در عوض همیشه آب دارید.

هیجانی در صدایش پیدا شد. گفت: «اوه، راست می‌گی. بعضی کشورهاست خیلی گرمه و کمبود آب دارن. خوبه که آدم بتونه یه خونه تو یه کشور گرم داشته باشه، یه خونه هم توی یه کشور سرد. یا اصلا کاش می‌شد آب و هواها رو با هم قاطی کنند یه چیز متعادل بسازن.»

لحن شوخ و شنگی دارد. شاید مدت‌هاست با کسی حرف نزده. شاید او هم تنه‌است. اینجا در این شهر کوچک، پر از افراد مسنی است که دوران بازنشستگی خود را طی می‌کنند. زندگی آرام و بدون دغدغه با حقوق و مراقبت‌های کافی. پیرزن، کرم آرایشی به صورت زده و رژ قرمز خوش‌رنگی هم بزک لب‌هایش کرده است. نگاه می‌کنم به دندان‌هایش که به نظر طبیعی می‌آیند. حالا من هم نطقم باز می‌شود. پرسیدم:

شما چرا زمستون از اینجا نمی‌رید؟ ویلایی چیزی ندارید تو

خارج؟

گفت: «ویلا؟ نه جانم. من اونقدر ثروتمند نیستم. همسایه‌ام ولی چرا، فقط چهار ماه اینجا زندگی می‌کنه، بقیه سال رو تو اسپانیاست. ولی خب ما فقیرا باید بمونیم همین آب و هوا رو تحمل کنیم. آره عزیزم، اینطوریه دنیا.»

گفتم: «به نظر می‌آد هیچی عادلانه نیست.»

عادلانه؟ نه، هیچی، هیچی عادلانه نیست. ببینم گفتی اهل کجایی؟

الان است که باید به یک سری سوال‌های تکراری جواب بدهم. با مدخل: اهل کجایی؟ گاهی ویرم می‌گیرد که جواب ندهم. می‌گویم حدس بزنید و از خیره شدن‌شان به صورتم و حدس‌هایی که همیشه اشتباه در می‌آید خنده‌ام می‌گیرد. جواب‌ها معمولاً چیزی در این حدود است:

- فکر کنم اسپانیایی هستی... ایتالیا؟ آمریکای لاتین؟ ببینم سرخپوست که نیستی؟

دلم نمی‌خواهد با پیرزن از این شوخی‌ها بکنم. می‌گویم:

«ایران»

پیشانی‌اش را چین داد.

اوه...، ایران...، اونوقت کجاست این ایران شما؟
جنوب غرب آسیا. شما بهش می‌گید میدل‌ایست.

آهان، همون عراقه؟

نه.

یه کشور دیگه است؟

بله.

بینم همون کشوری نبود که تو انتخاباتش تقلب شد، بعد هم
زدن اون دختره رو تو تظاهرات کشتن؟

گفتم: «آره. خودش، ندا، اسمش ندا بود.»

اوه چقدر ناراحت کننده بود. باید از خودشون خجالت بکشن.
طفلک معصوم. خدا به مادرش رحم کنه.

یک اتوبوس توقف کرد و دو دختر جوان خنده‌کنان از آن پیاده شدند. پیرزن بهشان لبخند زد. دخترها جوراب شلواری نازک و شورت لی به پا دارند و هر کدام به سمتی می‌روند. برف کم‌کم تمام می‌شود ولی سوال‌ها نه.

شما تو ایران برف هم دارید. زمستون می‌شه؟

البته. الان اونجا زمستونه. برف هم می‌آد.

اوه چه خوب.

فکر می‌کنم به توصیه پیرزن عمل کنم و زنگ بزنم به بخش شکایات شرکت فرست باس. جدول زمان‌بندی اتوبوس‌ها که به شیشه‌ی ایستگاه چسبانده‌اند را نگاه می‌کنم. اتوبوس باید یک ربع پیش می‌آمد.

جوراب کلفت پوشیده‌ام و سرما از درزهای چکمه‌ام رخنه می‌کند. از دور چراغ‌های یک اتوبوس را می‌بینم. شماره سیصد و نود به شکل نورهای قرمز روی پیشانی اتوبوس خودنمایی می‌کند. توی دلم دعا می‌کنم کاش بخاری داشته باشد.

اتوبوس پشت چراغ قرمز سر چهار راه توقف می‌کند. پیرزن

همچنان حرف می‌زند و من سعی می‌کنم از لابه‌لای حرف‌هایش، کلمات محلی را یاد بگیرم. بعد سوالی پرسید که حتی در خواب هم ممکن نبود بینی:

بینم، شما تو کشورتون ماشین هم دارین؟

بله؟

Do you have any car in iran?

منظورش را درست نمی‌فهمم. نگاهش می‌کنم بینم شوخی می‌کند یا قصد تمسخر دارد. خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم:

ای کاش که اصلا ماشین نداشتیم.

اوه که اینطور.

از شرح عشق آتشین مردم ایران به خودرو و وضع ترافیک شهرهای بزرگ منصرف می‌شوم. کلاس جغرافی هم نمی‌شود گذاشت.

اتوبوس جلوی ما توقف می‌کند. پیرزن عصازنان می‌رود روی یکی از صندلی‌های پایین می‌نشیند و من از پله‌های باریک اتوبوس بالا می‌روم درحالی که خودم را در فانتزی او می‌بینم

سوار بر شتر که از واحه‌ای به نام تهران عبور می‌کنم تا به محل
کارم برسم. جلوی یک خیمه بزرگ توقف می‌کنم، شتر را در
پارکینگ مخصوصش جا می‌دهم، خارش را می‌گذارم جلوش و
می‌روم سر کار.

آخرین خاطر

سررسید ۲۰۱۰.....شرکت ساختمانی دیوید و شرکا

هفده دسامبر

بالاخره به خونه رسیدم؛ ساعت حدود سه و نیم شب، خسته و کلافه از یه کشمکش طولانی بیهوده.

از صبح اوضاع قمر در عقرب بود. بعد از گذروندن یه شب پر از کابوس، داشتم برای صبحونه تخم مرغ می شکستم، که از ایران تلفن زدن و خبر فوت آخرین عمویی که در قید حیات بود رو دادن. بعد از صحبت کردن با عموزاده‌ها و تسلیت گفتن، باید می رفتم به یه جلسه کاری. در طول جلسه هم درحالی که به غرولند مدیرها بابت راندمان کاری شرکت گوش می دادم، به پدرم فکر می کردم و خواهر و برادرهایم که دیگه کسی از بینشون زنده نمونه.

از ساعت یازده که رفتیم سر ساختمون، هر چند دقیقه یه بار زمان رو چک می‌کردم انگار که مثلاً انتظار داشته باشم ساعت یهو پیره روی عدد پنج و من لباس کارم رو از تن در بیارم و با اولین قطار به لندن برگردم. سکوت و خلوت مناطق حاشیه‌ی شهر به دلشوره دچارم می‌کنه. هر چند اینجا حتی یه وجب بیابون پیدا نیست و زمین خدا هر چهار فصل سال سبزه، اما بیشتر ماه‌های سال باید با سردی هوا و در انتظار ماه مارس سر کنی که کی از راه برسه و اولین اشعه‌های گرم خورشیدی شروع به تابیدن کنند.

درحالی که تو آخرین طبقه یه برج بلند مشغول کار بودیم، هر از گاهی به منظره‌ی روبه‌رو، به پهنه‌ی خاکستری آسمون با چشم‌انداز دشت و تپه‌های سرمازده و مه‌آلود نگاه می‌کردم. دیوید سرپرست و ناظر شرکت، وقتی وارد قسمت ما شد و جلوی پنجره دیدم، گفت:

دنبال خورشید می‌گردی نوذا؟ دست کم تا آخر فوریه وضع همینه.

خودش هم برای چند لحظه به همون منظره خیره شد و بعد دفتر و دستکش رو زیر بغل زد و رفت:

هوای بد و دپرس کننده‌ایه. بهتره شب یه نوشیدنی حسابی بزنی و خودتو گرم نگهداری. فردا می‌بینم‌ات.

Just keep yourself warm mate.

در راه برگشت، در حال چرت زدن توی قطار بودم که خشی تلفن کرد و گفت: «بلیط گرفته بریم تئاتر.» گفتم: «خیلی خسته‌ام؛ باید برم خونه. فردا هم باید علی‌الطووع برم سر کار. دیوید رو که می‌شناسی، دیر کنم غر می‌زنه.»

گفت: «بهونه دیوید و می‌کنی که نیای پیش ما؟ امان از دست این رییس گند دماغت.»

و تنها بیت شعری که همیشه ورد زبونشه دوباره خوندم که: «با ما به از این باش که با خلق جهانی!»

گفتم: «نه بابا. حال بیرون رفتن نیست جون خشی.»

داد کشید که: «ای بابا چقدر سخت می‌گیری. پاشو بیا بیرون، خودتو اسیر کار و خونه کردی. کلی وقته ندیدیم همدیگر رو؛ بیا یه نمایش می‌بینیم و یه شام فقیرانه تو مهدی می‌زنیم. بعدش خودم می‌رسونم‌ات.»

و برای یه ساعت دیگه جلوی پولیش سنتر (مرکز فرهنگی لهستانی‌ها) قرار گذاشت. بازم بهانه گرفتم که حوصله کمدمی و استندآپ و این جور برنامه‌ها رو ندارم. خشی گفت: «نه بابا، کمدمی نیست. نمایش خانم فرخ‌نیاست. قراره پولش صرف امور خیریه بشه.»

دوباره تاکید کرد که: «اگه تئاتره رو دوست نداشتی می‌زنیم بیرون.»

گفتم: «باشه ولی اول باید یه سر برم خونه لباس عوض کنم.»
گفت: «نه. نمی‌خواد بری خونه. تبیل می‌شی می‌گیری می‌خوابی.»

حق با خشی بود. شاید برای همین اصرار می‌کردم که برسم خونه، یه ساندویچ هات‌داگ یا سوسیس درست کنم و ولو بشم روی مبل جلوی تلوزیون به پر و خالی کردن لیوان‌های مشروب. در این صورت دیگه رغبتی برای بیرون رفتن پیدا نمی‌شد. و همونجا خوابم می‌برد.

ایستگاه ویکتوریا پیاده شدم و با قطار دیگه‌ای به مرکز فرهنگی لهستانی‌ها رفتم. نمایش، عبارت بود از یه مونولوگ درباره ستم

جنسی علیه زن‌ها و عایداتش قرار بود صرف معالجه‌ی یک کودک مبتلا به سرطان بشه.

بعد از دیدن نمایش، به خش‌ی گفتم می‌خوام تنها باشم. درحالی‌که تو پیاده‌روهای خیابان بارون خورده قدم می‌زدم، به هزار فکری که در کسری از ثانیه از مغزم می‌گذشت فکر کردم. به کتابتون، نامزد سابقم و به دختری که توی سالن نمایش دیده بودم.

خش‌ی گفت: «نرو، خودتو منزوی نکن. هی خودتو کنار می‌کشی که چی؟ ما همه توی وضعیتیم، مشکلاتمون هم مثل همه، باید خودمونو سرپا نگهداریم تو غربت.»

جلوی رستوران دستمو گرفت و پرسید: «چی شده چرا پکری؟»

گفتم: «چیزی نشده.»

اون لحظه حتی مردن عمو جان رو هم از یاد برده بودم.

خش‌ی شروع کرد به تعریف کردن اتفاقات خنده‌دار اخیر و جوک‌هایی که شنیده بود؛ و از تصمیمش برای سرمایه‌گذاری در اسپانیا می‌گفت که زیاد از رکود اقتصاد جهانی آسیب ندیده و پیر از دخترهای خوشگله. در همین حین دختر پیشخدمتی که

به تازگی تو رستوران مشغول به کار شده بود؛ در حال بدرقه مهمونا به جلوی در رسید و به ما سلام کرد و خوش آمدید گفت. خشی تشکر کرد و وقتی دختر برگشت داخل، گفت: «دیدیش؟ عجب دافی بود.»

قدیم‌ها وقتی کالج زبان می‌رفتم وسواس عجیبی به ریشه‌شناسی واژه‌ها و یادگیری لغت‌های جدید پیدا کرده بودم به طوری که رفته‌رفته زبان فارسی از یادم می‌رفت و بعد از چند سال مجبور شدم دوباره مدرسه‌ی ایرانی‌ها ثبت‌نام کنم و با بچه‌های کلاس پنجم، املا و انشا بنویسم. طبق عادت، از خشی پرسیدم که: «داف یعنی چی؟» گفت: «از این کلمه‌های جدیدی که تو ایران مد شده و به زن‌های خوشگل می‌گن.» بعد هم ابراز تاسف کرد که چرا دخترهای ایرانی باید تن به شغل‌های در پیت و سطح پایین بدن. گفتم: «کار عار نیست. اینجا همه‌ی دانشجوها کار می‌کنن.»

نظر خشی این بود که حساب زن ایرانی جداست. مخصوصاً اگه خوشگل باشه.

خندیدن زوری بدترین شکنجه دنیاست. خوشبختانه خشی خودش به جای همه می‌خنده و بیشتر از همه به تعریفات خودش که

واقعاً از اصل ماجرا هم خنده دارتره. وقتی توصیه کرد که بریم داخل رستوران دور هم بشینیم و اعتراف کنیم که تازگی چه شیطنتهایی کردیم، گفتم من هیچ چیز تازه‌ای برام اتفاق نیفتاده. هیچ خبر تازه‌ای هم نیست.

پرسیدم: «تو هنوز وسوسه می‌شی؟» قاه‌قاهی زد و گفت: «به، پس چی، ما هنوز اول جوونیمونه.»

حوصله نشستن تو جمع رو نداشتم و چونه‌ام برای حرفای صد من یه غاز نمی‌جنبید. این همه گفتیم و شنیدیم از قیمت دلار و پوند، اوضاع و احوال سیاسی، افزایش مالیات، قر و قمبیل‌های جدید سفارت و اینکه همین روزا ممکنه درشو تخته کنن و بعدش چی می‌شه چی نمی‌شه. همیشه همین حرفای بی‌تاثیر و دل‌به‌هم‌زن؛ یا چرن‌دیات همیشگی درباره تور زدن دخترای خوشگل، تفاوت مو بلوندها با دخترای چشم ابرو مشکی، آخرین نرخ شب‌های سوهو و تفاوت پایین‌شهر و بالاشهر و طرز گائیدن سفیدها و سیاه‌ها....

خشی گفت: «آره با حرف زدن چیزی عوض نمی‌شه. اما حرف هم نزنیم دق می‌کنیم تو این وانفسای غربت. تو هم که فقط درباره‌ی جهان سوم و وضع نکبت‌بار مهاجرا حرف می‌زنی.»

چند تا پیک عمیق به سیگارش زد و تهشوله کرد روی سطل زباله.

سعی کردم آخرین باری که درباره‌ی نکبت مهاجرت حرف زده بودم به خاطر بیارم.

از اونجا که زودتر از خشی به پولیش سنتر رسیدم؛ از کافه‌ی محقری که گوشه سالن انتظار بود یه قهوه و شکلات گرفتم و دور از آدم‌ها روی مبلی که پشت ستون بود، نشستم. رفته‌رفته تعداد بیشتری سر می‌رسیدند و صدای همهمه و حرف بالا می‌گرفت. پشت سرم طرف دیگه ستون، عده‌ای دور هم ایستاده و مشغول بحث و اظهار نظر درباره مسائل روز بودند. اینکه چقدر تازگی‌ها پناهنده می‌آد و این انتخابات اخیر که کودتا بوده، زیر سر خود بی‌پدرشونه. بعد صحبت‌ها رسید به وضعیت ما ایرانی‌ای مقیم لندن. یکی می‌گفت:

اگه لهستانیا اینجا رو بفروشن برنامه‌های ما با اشکال روبه‌رو می‌شه؛ چون هم جاش خوبه هم قیمتش.

دیگری نظر داد که:

حالا اصلا برای چی می‌خوان بفروشن؟

برای اینکه اینجا اقتصاد خراب شده اینها همه برگشتن کشورشون.

خوب ما هم دیگه وقتشه یه جایی در شان خودمون بخریم. مگه از لهستانیا و هندیا و عربا کمترین؟

نفر سومی گفت:

آره بابا راست می‌گه. اُفت داره ایرانیا برای خودشون یه مرکز فرهنگی ندارن.

بله آقایون دیگه باید یه فکری بکنیم.

بعد صداها درهم و برهم شد.

همه‌اش حرف. چند ساله همینو می‌گن کو تا عمل. ملت با هم اتحاد ندارن که، وگرنه کاری نداره مگه یه سالن چقدره؟ فوقش یه میلیون پوند. تو این یو کی UK بیشتر از پونصد هزار ایرانی هست. هر کی دو پوند بده جور می‌شه.

نه بابا یعنی پونصد هزار تا ایرانی اینجا زندگی می‌کنه؟

خوب سیصد هزارتا که هست. نمی‌بینی چقدر آدم می‌آد.

نه بابا اینقدر هم نیست...، زیاد گفتم، آمار دولتی میدی‌ها؟

مشکل ما اینه که با هم اتحاد نداریم. فارس و کرد و ترک و هر کی به سی خویش.

عجبا!

بریم بریم، فایده نداره.

برنامه در حال شروع شدن بود و صدایی از طریق بلندگو، خانم‌ها و آقایان را به داخل سالن دعوت می‌کرد. جمعیت در حال همهمه به سمت محل اجرا به راه افتاد. من به هوای پیدا کردن خشی به دور و اطرافم نگاه می‌کردم. خبری نبود. دنبال موبایلم گشتم که زنگ بزنم پیرسم کجاست. در این حین متوجه دختر زیبایی شدم که کمی دورتر از من روی صندلی نشسته بود و داشت یکی از بروشورهای مرکز رو می‌خوند. لباس ساده شب و چکمه‌های بلند پوشیده بود و موهای مشکی انبوهش رو بالای سرش جمع کرده بود. ژاکت بافت مشکی ظریفی هم روی شونه‌هاش انداخته بود. وقتی سر بالا کرد اول نگاهی به اطراف انداخت و بعد رو به من کرد. چشم‌های مشکی براقی داشت. یه خط سیاه از کنار پلک‌هاش بالا کشیده بود؛ مدل کلتوپاترایبی که

خیلی دوست دارم. قدیم‌ها این جور نگاه مثل برق از تنم عبور می‌کرد. اما این بار فقط چشم‌های ساده غمگینی رو می‌دیدم که حس آشنایی در خودش داشت. خواستم به ذهنم فشار بیاورم که آیا قبلاً جایی دیدم‌اش، که ناگهان دستی از پشت سر محکم زد روی شونه‌ام و از جا پروندم. خشی مثل همیشه با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد: «های^۵، چطوری؟ کم پیدایی؟»

مشغول سلام احوال‌پرسی و دست دادن با دوستان خشی شدم. درحالی که به سمت سالن می‌رفتیم حواسم به پشت سرم بود و به جایی که دختر نشسته بود. به خشی گفتم: «می‌رم بیرون یه سیگار بکشم. الان برمی‌گردم.»

گفت: «نرو. الان برنامه شروع می‌شه. مگه دوباره سیگاری شدی؟»

گفتم: «زود می‌آم.»

از بیرون و از پشت در شیشه‌ای به دختره نگاه کردم که داشت آماده رفتن می‌شد. صدای میزبان مراسم از داخل به گوش می‌رسید که ضمن خوش‌آمدگویی به میهمانان، از لزوم حمایت

از حرکات فرهنگی و آنتایم بودن هموطنان عزیز داد سخن می‌داد:

مثل ایران عزیز نباشه که برنامه‌ها سر وقت نیست.

طوری از ایران یاد می‌کرد که آدم یاد هبوط اولیه می‌افتاد.

تماشاچی‌ها هنوز از پله‌ها بالا آمده و با طمأنینه تو می‌رفتند. آقایان کراواتی شال و کلاه کرده و خانم‌های لباس شب پوشیده با پالتوهای مد روز و لبخندی بر لب که چندان طبیعی به نظر نمی‌رسید. داخل که برگشتم، صندلی‌ها پر شده بود و پرده‌ها کنار رفته بود. ردیف‌های آخر جایی نزدیک در خروجی یه صندلی خالی بود؛ نشستم. خشی از ردیف جلو اشاره می‌کرد که بیا اینجا پیش ما بشین، برات جا گرفتم. گفتم همینجا راحتم.

از روی نارضایتی سری تکون داد و برگشت به سمت روبه‌رو.

دیدن آدم‌ها از پشت سر، خودش یه جور نمایشه. ردیف سرها کنار هم. با مدل موهای مختلف و رنگ و وارنگ. یکی پرمو، یکی کم‌مو. یکی سیاه، یکی بلوند. در تاریک روشن سالن، کتایون رو از مدل موهای همیشگی‌اش شناختم که ما بین چند خانم مسن اشرافی با موهایی به رنگ‌های قهوه‌ای و بلوند نشسته بود. از جمله قدسی خانم، همسر سفیر کبیر سابق

که نگین انگشترهای جواهرنشانش تو تاریکی برق می‌زد و آدم رو یاد تاج‌های سلطنتی تو ویتترین موزه‌ها می‌انداخت. دلم نمی‌خواست با کتایون روبه‌رو بشم. مخصوصا که با اسکورت مخصوص خانم‌های شاداب و معاشرتی بود و با دیدن من خاطراتش زنده می‌شد. شنیده بودم بعد مرگ پدر و مادرش افسردگی گرفته. البته کسی از ظاهر کتی پی به افسردگی‌اش نمی‌برد. همیشه یه لبخند محو مرموزی روی لبش بود. قدیم‌ها سعی می‌کردم وضع روحی‌اش رو از روی لب‌هاش تشخیص بدم. اما هیچ‌وقت موفق نشدم. حتما به کل فراموشم کرده. به سر و وضعم نگاه کردم. به کاپشن قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ام که نخ‌هاش از چند جا بیرون زده بود. ته ریش هم داشتم. کتایون نسبت به اصلاح صورت خیلی حساس بود. حتما از دیدن‌ام جا می‌خورد و یا شاید خجالت زده می‌شد. چنانچه جدا نمی‌شدیم الان من جای قدسی خانم نشسته بودم. یادم افتاد که در زمان نامزدی، چه القاب عریض و طویلی داشتم «جناب مهندس نوذر فرهیخته، داماد جناب امیر رزاق شهشهانی اصل.»

لم داده به پشتی صندلی‌ام، دنبال دختر تازه وارد گشتم. رنگ آبی تیره صندلی‌های مخملی و نور ماتی که از چراغ‌های هالوژن می‌تابید به خلسه و خواب دچارم می‌کرد. دختر مو مشکی تو

ردیف سمت راست طرف دیگه نشسته بود. یه ردیف پایین تر و درست تو زاویه دید من. تو هاله‌ای از نور مات، خوشگل تر به نظر می‌رسید. نیم‌رخش شبیه ونوس بود. حتی زیباتر. تارهای مو روی شقیقه‌اش پریشون شده بود. شبیه تصویری بود که قدیم‌ها از دختر ایده‌آلم داشتم. کسی که فکر می‌کردم حتما روزی پیدااش می‌کنم و عاشقش می‌شم.

یک‌باره موج انفجار خنده باعث شد رشته افکارم بریده بشه. نمایش اوج گرفته بود و من تازه متوجه بازیگر روی سن شدم که داشت جلوی تقاضاهای بی‌شرمانه کاراکترهای نامرئی ایستادگی می‌کرد. اول در برابر درخواست سکس اجباری از طرف شوهر و بعد به ترتیب همسایه، پستچی، نمکی و آخر سر هم تلاش برادر شوهر علیلش برای دست رسوندن به زیر دامنش که ملت رو به جنون خنده دچار کرده بود. خانم بازیگر، در لباس مشکی رنگ و رو رفته‌ای مرتب از این طرف صحنه به طرف دیگه می‌رفت و با تسلط کامل و بی‌توجه به شلیک خنده‌ها مونولوگش رو می‌گفت. مردهای نامرئی نمایش همه بدذات و هرزه بودن. جا داشت هر مردی از خودش دچار شرم و خجالت بشه اما برعکس، صدای قهقهه خنده‌ها درست در قسمت‌هایی که نباید، به اوج می‌رسید.

مایه‌ی خوشحالیه که امروزه زن‌ها می‌تونن احساسات و عقایدشون رو به راحتی بیرون بریزن و عرصه‌ی مشاعاتشون روز به روز وسیع‌تر می‌شه، به نحوی که موضوع بیشتر فیلم‌ها و آهنگ‌ها و نمایش‌ها شدن. به قول خشی الان زمونه‌ای شده که همه‌جا حرف از حق و حقوق زن‌هاست. حتما کتابتون هم الان یاد گذشته می‌افتاد و دلش می‌خواست من هم جای یکی از این شخصیت‌های نامرئی روی صحنه بودم و انگشت‌های دستم لای در (مثل شخصیت مرد نمکی) خرد می‌شد.

یاد پدر و مادرش افتادم. چه شب‌هایی که مثل یه مستمع خوب جلوی شومینه می‌نشستم. پدر مدام در حال مطالعه ادبیات سنتی و کلاسیک بود و یا مشغول نقل خاطرات گذشته. مادر هم پای تلفن در حال احوال‌پرسی از قوم و خویش‌هایی که سراسر دنیا پخش و پلا شده بودند. اتاق‌ها پر از عکس‌های قدیمی بود، نشان از شجره‌ی خانوادگی یا مراسم درباری. هر شب حرف این بود که وضع ایران چی بوده و چی شد. مردم قدر ندونستن و به این روز افتادن. داشتیم ابرقدرت می‌شدیم نداشتن این آخوندها.

من در برابر این همه شکوه تاریخی و نفهمی عامه مردم! واقعا کم می‌آوردم و سعی می‌کردم به حس خواب و خمیازه‌ام غلبه کنم. گاهی بقیه زل می‌زدن به من و منتظر که به عنوان داماد خانواده

شهش‌هانی اظهارنظری، چیزی بکنم. اما من آرزوم این بود که برم توی اتاق و سریال فرندز یا مسابقات فینال باشگاهی رو تماشا کنم؛ البته به احترام پدر، هیچ وقت سالن رو ترک نمی‌کردم. کتابتون اعتراض می‌کرد که چرا به طرز عجیبی همیشه سکوت می‌کنم؟ گاهی باشک نگاهم می‌کرد. یه بار هم وسط حرف و خنده گفت: «نکنه جاسوسی؟»

گفتم: «وقتی به چیزی علم ندارم چرا باید بی‌خودی و راجی کنم؟ از ساختمان سازی و فوتبال و پرنده‌ها پرس تا قیامت برات حرف می‌زنم.»

یه شب دیگه هم سر دعواری گرفت و با خشونت پرسید که من اصلاً کتاب می‌خونم؟ چیزی از تاریخ می‌دونم؟

دوست داشت پا به پای مهمون‌هایی که به خونه‌شون رفت و آمد می‌کردن از تاریخ و جئوپولتیک و سیاست سر در بیارم و مثل بلبل به انگلیسی و فرانسه مباحثه کنم. گفتم: «من از این جور بحثا خوشم نمی‌آد، سررشته‌ای هم ندارم.» دوباره پرسید: «اصلاً تو توی زندگی ات چیزی رو دوست داری؟» گفتم: «آره. مادرمو خیلی دوست دارم. تو رو هم دوست دارم با همدم (اسم طوطیم بود که بعداً مرد).» عصبانی شد گفت: «منو با همدم مقایسه

می کنی؟» و رفت توی اتاقش در رو کوبید به هم. یه هفته نشد که گفت: «فکرامو کردم. بهتره جدا بشیم.»

تکیه به پشت صندلی دادم، و به چشم‌های کلئوپاترای و نگاه نافذ دختر غریبه فکر کردم. نگاهی که آمیخته‌ای از امید و اضطراب بود. نگاهی که فقط می‌تونست از آن کسی باشه که ریشه‌هاشو ترک کرده. کسی که از دنیایی که بهش خو گرفته کنده شده، به امید دنیای بهتر و آزادتر. زمانی من هم صاحب همین نگاه بودم. شب‌ها وقتی توی اتاق کرایه‌ای سرد و نمور، توی کیسه خوابم دراز می‌کشیدم به خودم می‌گفتم تحمل کن پسر، تو اومدی به این دنیا که کارای مهمی بکنی، می‌گذره این دوره‌ی سختی. تو عالم خیال، خودم رو مجسم می‌کردم که در فضای آزاد اروپا استعدادهام شکوفا شده و به اوج دینامیک حیات رسیدم.

مدتی طول کشید تا پی به یه سری واقعیت‌ها بیرم. وقتی کوله‌بار آرزوهام رو باز کردم و یکی یکی اون‌ها رو بیرون کشیدم. در برابر هر رویا کوهی از مشکلات سد کشیده بود. ابتدا مقاومت کردم. تسلیم نشدم. جنگیدم. اما کم‌کم سقف آرزوهام کوتاه و کوتاه‌تر شد و به زندگی در حد بقا تنزل پیدا کرد. شدم مثل یه آتشفشان که پیش از یه انفجار عظیم، رو به سردی و خاموشی

رفته.

آرزوها خیلی عجیبین. تا وقتی از شون دوری، مثل ستون محکم و پابرجا به نظر می‌رسن و تو فقط کاری که باید بکنی اینه که با تمام قدرت بری به طرفشون، اما هرچی جلوتر می‌ری اونها هم مثل سراب از تو دورتر و دورتر می‌شن تا جایی که به کل از افق دسترس محو می‌شن. بعد مجبوری خودتو به یه افق کوتاه‌تر راضی کنی. کم‌کم به این نتیجه می‌رسی که آینده فقط تو ذهن توئه که وجود داره.

درحالی که بازیگر همچنان می‌گفت و می‌گفت و از یه طرف سن به طرف دیگه می‌رفت؛ من دیگه قادر به شنیدن نبودم و ناگهان انگار که پرده از روی زندگیم افتاد و چهل و هفت سال عمرم مثل یه فیلم تند از مقابل چشم‌هام عبور کرد.

قلبم ناگهان شروع کرد تند زدن و احساس تنگی نفس پیدا کردم. من، یه تماشاچی نشسته روی صندلی تئاتر، هیچ انگیزه‌ای برای ادامه بازی تئاتر زندگیم نداشتم.

به خشی گفتم: «می‌خوام برگردم.»

برگردی؟ کجا؟

برگردم ایران. برم شهر خودم.

با تعجب بهم زل زد.

جدی؟! برای چی؟!؟

دیگه اینجا کاری ندارم.

تو چاره‌ات اینه که زن بگیری. نبایس تنها باشی.

از لابه‌لای پرده دود دیدم که چهره‌اش پر از چین و چروک شد. بعد کویید به بازوم. فراموش کن. بیا، بیا بریم شام بخوریم پهلون.

از صدای کف زدن جمعیت متوجه اتمام نمایش شدم. صندلی‌ها تپ‌تپ می‌افتاد و چراغ‌ها روشن می‌شد. کم‌کم حواسم معطوف محیط شد و یادم به دختر مو مشکی افتاد. به جای صندلی‌اش نگاه کردم که خالی بود. حالا قلبم انگار توی گوش‌هام می‌تپید و اضطراب مثل هجوم موریانه‌ها، به سرتاسر بدنم می‌دوید. بیرون از سالن، نگاهی به جمعیت انداختم اما انگار غیب شده بود. خشی کنجکاو شد که دنبال کی می‌گردم و وقتی شنید گفتم: «اشتباه می‌کنی. اصلا، امشب اصلا دختر

تنهایی اونجا نبوده.»

بعد از اینکه چند لحظه خیره نگاهم کرد گفت: «حالت خوبه؟
روبه‌راهی؟»

نبودم. اما چیزی نگفتم.

تا جلوی رستوران قدم زدیم. وقتی خشی از اصرار کردن خسته شد، خداحافظی کرد و رفت داخل. من هم به سمت ایستگاه قطار راه افتادم. از جلوی فروشگاه ایرانی در همون حوالی که رد می‌شدم، چشمم به سبزی‌ها و به‌های درشت و دسته‌های ریحون افتاد، و ذهنم رفت به گذشته‌ها و به بوهایی که از یادم رفته و چهره‌هایی که دیگه اسمشون تو خاطر من نیست و تبدیل شده‌اند به سایه‌هایی در دوردست. زمان به سرعت عجیبی گذشته و من از همه خاطره‌های خوش زندگی‌ام جدا شدم. خاطره‌هایی که با رنگ و طعم و بو عجین بودند.

برگشتم جلوی تماشاخونه. تعطیل شده بود. هیچ دختر جوانی هم با چشم‌های نافذ و آرایش کلئوپاترای اونها نبود. با سر سنگین و افکار مغشوش به راهم ادامه دادم. خیابون‌ها کم‌کم از جنب‌وجوش می‌افتاد اما بارها و رستوران‌ها مملو از جمعیت بود

و روی شیشه‌ها بخار نشسته بود.

سعی کردم با افکار امیدبخش برای آینده جلوی هجوم اضطراب و افکار عجیبی رو که حس مرگ می‌داد، بگیرم. به برنامه‌هایی فکر کردم که برای بعد از برگشت به ایران طرح کرده بودم. مثل ساختن یه پارک تفریحی برای بچه‌های مناطق محروم و یا تأسیس یه شرکت ساخت مسکن برای افراد فقیر که با کمک‌های مردم اداره می‌شد.

اما در این کشمکش به طرز مسخره‌ای ناموفق بودم. افکار آینده، فقط برای لحظه‌ای دوام داشت مثل نور ی که فقط برای یه ثانیه شعله‌ور و بعد در تاریکی گم می‌شد.

تا نزدیک‌های نیمه‌شب به راه رفتن ادامه دادم و بالاخره به قصد برگشت به خونه وارد یه ایستگاه قطار زیرزمینی شدم. بلندگو اعلام می‌کرد این آخرین قطار به مقصد بارکینگ است. یادم به خبرهای چند روز قبل افتاد که جوانی در همین خط قصد خودکشی کرده بود، اما ماموران به موقع جلوش را گرفته بودند. درحالی که با یادآوری این اتفاق، ناخودآگاه به ریل‌های آهنی خیره شده بودم، چیزها در نظرم جور عجیبی جلوه می‌کرد و مرگ به صورت توهم شیرینی ظاهر می‌شد. به مرگ سریع و

بی‌دردی فکر کردم که در کمتر از یه دقیقه ارتباط آدم رو با هستی و هر چی ماتم و اندوه بود، قطع می‌کرد. سعی کردم تصور کنم که بعد از رد شدن قطار از روی آدم، اعضای بدن چطور روی ریل‌ها پخش و پلا می‌شن و چطور شهر در شوک فرو می‌ره و خبرش تو صفحه اول روزنامه‌ها چاپ می‌شه و حتی شده برای چند ثانیه توجه آدم‌ها رو به خودش جلب می‌کنه. تیتری که می‌گه «یک مرد میانسال با پریدن جلوی قطار خودکشی کرد.» و مرده‌ای که در ستون حوادث روزنامه، دوباره زنده می‌شه.

در این افکار بودم که کسی از پشت سر آرنجم رو گرفت و دیدم که کارمند ایستگاه در بالاپوش نارنجی ازم درخواست می‌کرد که فاصله‌ام رو با خط حفظ کنم و بعد هم کنارم ایستاد. ولی من از سوار شدن منصرف شدم و در برابر نگاه تعجب‌آور و همراه با شک مامور شب، از ایستگاه بیرون رفتم.

احساس خستگی توی پاهام نبود و انگار که قرار بود با راه رفتن آرامش پیدا کنم. مثل دایی احمدم که بعد از مفقودالاثر شدن کامیار، تنها پسرش، مدت‌ها توی کوچه و خیابون قدم می‌زد و شب‌ها تا صبح صدها کیلومتر راه می‌رفت ولی هرچه بیشتر می‌رفت آرامش هم بیشتر ازش دور می‌شد تا اینکه یه روز صبح وقتی مثل همیشه به خونه برمی‌گشت، درحالی که هنوز پنجاه

سالش نشده بود، تو درگاهی خونه قلبش برای همیشه از تپش ایستاد. درحالی که گم شده‌اش هم هیچ وقت برنگشت.

مادرم می‌گفت دایی انتخاب کرده بود که بمیره چون دیگه هیچ چیزی توی دنیا جای پسرش رو نمی‌گرفت. فکر کردم به میلی که منو به زندگی ترغیب می‌کرد. هیچ چیز خاصی نبود به جز خود زندگی. من هیچ وقت موفق به تشکیل خانواده نشدم و پسری نداشتم که در راه دفاع از کشور تقدیم کنم؛ در واقع حتی کشوری نداشتم. وقتی هم که می‌مردم، به طور محقر در گورستان مسلمونها دفن می‌شدم و تا ظهر نمی‌کشید که از یادها می‌رفتم.

عجیب بود که با فکر کردن به مرگ، به محل دفن مرده‌ها رسیدم. ابتدا یک بوستان جنگلی بود که روی تابلوی ورودی‌اش اسم سنت کلماتیس حک شده بود و در ادامه به یه قبرستون کهنه وصل می‌شد که منظره مه‌آلود خوف‌انگیزی داشت. شاخه‌های پرپشت درخت‌ها در آغوش هم پیچ و تاب می‌خوردن و ریشه‌های درخت‌ها که حتما عمرشون به صدها سال می‌رسید از زمین و سنگ فرش‌ها بیرون زده بود. در سایه روشن نوری که مهتاب روی شاخه‌های لخت درخت‌ها می‌ریخت اشکال وهمناک روی قبرها می‌افتاد. مجسمه فرشته‌های سفید بال‌دار

در زیر درخت‌های بلوط و گیلاس وحشی، ساکت و بی‌صدا ایستاده بودند. در گوشه‌ی تاریکی از قبرستون، ساختمانی متروک با نمای گوتیک و در و پنجره‌های مهر و موم شده قرار داشت، شبیه یک کلیسای کوچک. شاید مرده‌خانه بوده یا عبادتگاهی در دل جنگل. همه‌گنگ مراسم مقدس عشای ربانی و بوی اسپند و عود رو از فراز قرن‌ها می‌شد حس کرد. بازمانده‌هایی از ایام باشکوه گذشته و خدایان قدرتمند از بین رفته.

وقتی کوچک بودم گاهی با مادرم به زیارت مرده‌ها می‌رفتیم. مادرم با یه دبه آب، قبرها رو می‌شست و فاتحه می‌داد. بوی گلاب همه جا می‌پیچید و هر از گاهی تابوتی با صدای لاله‌الاله جمعیت به طرف سرای ابدی‌اش می‌رفت. ما به احترام مرده می‌ایستادیم و برای درگذشته فاتحه‌ای می‌خوندیم. از یادآوری مادرم و موهای مشکی و چشم‌های گیرای پر از غم و محبت خالصانه‌اش، قلبم فشرده شد. وقتی ترکش می‌کردم تازه بیست سالم شده بود و در سال‌های بعد هم فقط چند بار خیلی کوتاه به دیدن‌اش رفته بودم. هر چند هیچ‌وقت هم بی‌تابی نمی‌کرد. وقتی که بر اثر سکت قلبی از دنیا رفت، هنوز شصت سال هم نداشت.

گاهی اوقات، وقتی خطری از سرم رفع می‌شه فوراً یاد دعاها

خالصانه‌اش می‌افتم و وردهایی که موقع بیرون رفتن از خونه پشت سرم می‌خوند و فوت می‌کرد. دلم خواست فقط برای چند ثانیه به دنیای زنده‌ها برمی‌گشت و منو به آغوش می‌گرفت. یا اینکه من رو هم می‌برد به جایی که رفته.

از قبرستون که خارج می‌شدم ساعت از دو گذشته بود و اندکی از اضطرابم کم شده بود. فکر اینکه مرگ؛ به عنوان یگانه فرجام زندگی، نقطه‌ی پایانی برای تمام اندوه‌ها و ناکامی‌هاست تسکینم می‌داد.

خشی تلفن کرد که درباره ناخوشی سر شبنم پرسه، گفتم: «چیزیم نیست فقط کمی خسته بودم.»

گفت: «نه تو یه چیزیت بود. ای کلک، همه رو پیچوندی و با دختره رفتی؟»

گفتم: «نه. دختری در کار نبود.»

پرسید: «حالا جدی گفتی؟ واقعا قصد داری برگردی ایران؟»

گفتم: «آره. اگه بشه»

گفت: «کار درستی می‌کنی. اینجا هیچی برای ما نداشته به جز دربه‌دری. به‌خدا خوب می‌کنی. منم باید خیلی وقت پیش‌ها می‌رفتم. فقط بپا این زندگی به فاکت نده نوذر. بلا مَلا سرخودت نیاری یه وقت؟»

گفتم: «نه. نگران نباش.»

و تشکر کردم که به فکرم بوده و به تئاتر دعوتم کرده.

گفت: «یه روزم یه تئاتری می‌سازن که درباره نسل به فنا رفته‌ی ما باشه.»

خشایار با خواندن سطرهای آخر اشک‌هایش جاری شد. سعی کرد یادش بیاید پارسال در شب نمایش چه اتفاقاتی افتاد و چه حرف‌هایی بین آنها رد و بدل شد. در یک سال اخیر، فقط چندبار همدیگر را دیده بودند و هرگاه نوذر از برنامه‌اش برای برگشت به ایران حرف می‌زد؛ بقیه به اتفاق مخالفت می‌کردند و می‌گفتند شرایط فرق کرده و کسی برایمان فرش پهن نمی‌کند. ما از آنجا رانده و از اینجا مانده‌ایم. دور ایران را خط بکش.

دفتر سررسیدی که نوذر خاطراتش را در آن می‌نوشت، برداشت تا آن را به همراه نامه‌ی پزشک بیمارستان برای خواهر و فامیلش در ایران بفرستد. نامه را یک‌بار دیگر خواند و برای دوست درگذشته‌اش سوگواری کرد.

Death Certificat: Cardiac Arrest

Date: ...

November 23, 2011

Nationality: Iranian/ British

گزارش یک تصادف

یک:

تماس‌های اضطراری، بفرمایید.

الو، روزتون به خیر. می‌خواستم یه مورد تصادف رو گزارش کنم.

بله، کی اتفاق افتاد؟

همین پنج دقیقه پیش.

آدرس؟

جلوی پمپ بنزین. تو خیابون سنت جیمز، نه، کدپستی رو نمی‌دونم. از کسی پرسم؟ فروشگاه؟ بله اینجا یه فروشگاه هست... یه لحظه صبر کنید... آقا ببخشید کدپستی اینجا چنده؟ دلیو، ام، تری، فور... ممنون. الو؟ هستید؟

اوکی. فهمیدم کجاست. چه اتفاقی افتاد؟

یه ماشین زد به دوستم و در رفت.... یه خانم جوون بود.... نه وقت نشد شماره رو بردارم.... نمی دونم مدل ماشین چی بود.... خاکستری بود....

اسم دوستون چیه؟

اسمش ریحانه. بله، آر، ای، وای، اچ، ا، ان، ای، اچ.

می خواین آمبولانس تقاضا کنم؟

آمبولانس؟ نمی دونم. دوستم الان رو زمین نشسته. به زانوش خورده.... بله اجازه بدین پرسم....، ریحانه می تونی راه بری؟ درد داری؟ می خوای آمبولانس بیاد؟

بله می گه درد داره. بفرستید لطفا.

باشه، هماهنگ می کنم.

ممنون خانم. پس ما همینجا جلوی پمپ بنزین منتظر می شیم.

دو:

پاتو تکنون نده دردش بیشتر می شه. الان آمبولانس می آد، ایناهاش

پلیس او مد.

سلام، شما گزارش تصادف دادین؟ ... ریحان ایشونن؟ خيله
خب بيا خانم. بذار كمكت كنم.... بيا اينجا توى ماشين بشين
تا آمبولانس بياياد.... خب تعريف كنيد چى شد؟

من و دوستم داشتيم از پياده رو مى رفتيم، وقتى رسيديم به ورودى
پمپ بنزين، همين خيابونى كه مى ره پايين، بله...، اينجا نزديك
ورودى پمپ بنزين، يه ماشين وايساده بود...، بله دقيقا همينجا
بود. دو تا دختر جوان توش بودن...، ما يه كم صبر كرديم.
اونا داشتن با هم صحبت مى كردن يا شايدم جر و بحث بود
انگار عصبانى بودند. وقتى مطمئن شديم قصد حركت ندارن،
خواستيم رد بشيم كه يه مرتبه ماشين انگار از جا كنده شد و
محكم زد به پاى دوستم...، بله زانوى راست...، صدای خيلى
وحشتناكى داد همه شنيدن؛ ... خانومه پياده شد و گفت متاسفم
شما رو نديدم.... ما هنوز تو شوک بوديم. صدای ضربه خيلى
شديد بود. چند قدم كه جلو رفتيم درست اينجا، دوستم گفت
پاش بدجور درد مى كنه و نمى تونه راه بره. من به اون خانم گفتم
حداقل برسونيدش خونه، ولى اون شروع كرد به جيغ و فرياد.
گفتم خانم مودب باشيد زدى تازه طلبكارم هستى؟ چند تا پسر
هم از همين فروشگاه پمپ بنزين اومدند بيرون و شروع كردن

به بد و بیراه گفتن. گفتن خودتو زدی به مریضی. الکی نشستی
 رو زمین. می‌خوای غرامت بگیری. گفتم آقا این چه حرفیه
 می‌زنید؟! صدای تصادف رو همه شنیدن. پسر به دختره گفت
 محلشون نکن برو. بعد من زنگ زدم ۹۹۹. اون خانم راننده هم
 گذاشت رفت.... پسرها هم رفتن.... بله من تماس گرفتم؛ با
 موبایل خودم.

خیله خب. اون فروشگاه حتما باید دیده باشن. ما می‌ریم تحقیق
 کنیم. شما همینجا باشین.

سه:

کسی چیزی ندیده.

چطور چیزی ندیده؟ مگه می‌شه؟ شما دوربین رو چک کردی؟

شما اهل کجا هستید؟

چه کار به ملیت ما دارید؟

پناهنده‌اید؟

چه ربطی داره؟

شما خانم، بیا از ماشین بیرون و بزن به چاک، دروغگو. اینجا هیچ اتفاقی نیفتاده.

اتفاقی نیفتاده؟ یعنی چی؟

خفه شو. بیا بیرون مثل یه دختر خوب برو خونوات، بی خودی هم گریه راه ننداز. هیچ کس چیزی ندیده.

چرا سر این بدبخت داد می‌زنی آقا؟ این مصدوم شده مجرم نیست که. شما دوربین رو چک کردی؟

تو هم ساکت شو. تو دوربین هیچی نبود.

غیر ممکنه. شما ظرف دو دقیقه دوربین رو چک کردی؟ شما چه جور پلیسی هستی؟

مودب باش خانم. همین که گفتم برید پی کارتون.

چهار:

بیا اینجا بشین، آمبولانس اومد.

مصدوم ایشونه؟ ... خانم راحیلا؟

بله، ریحانه.

اوکی ریحنه، خودت می‌تونی راه بری؟ اینطور که پلیس می‌گه
ظاهرا سر کاریه. راست می‌گن؟

نخیر آقا. دروغ می‌گن.

به هر حال ما وظیفه داریم دوست شما رو ببریم‌اش بیمارستان،
بیاین سوارشین خانم گریه نکن. بهش بگید آروم باشه.... اوکی
آروم باش... اینجا دراز بکش و آروم باش.... شما اهل کجایید؟

مهمه؟

هوم، خب خانم الان راحتی؟ درد داری؟ چرا گریه می‌کنی؟
گفتی کجایی هستی؟ ایرانی؟ خب ترس اینجا ایران نیست.

خیلی خنده داره. تو کشور ما پلیس ترافیک هیچ وقت به یه
مصدوم پرخاش نمی‌کنه.

اوکی، ما پرستاریم و نباید درباره‌ی این چیزا حرف بزیم. ولی
این منطقه خیلی جرم خیزه. پلیس‌های این ناحیه خیلی خسته‌ان.

پس چون خسته‌ان حق دارن سر بی‌گناها داد بکشن؟ لابد

همه‌ی مجرما خارجی اند؟! حتما اون دانشجوی هندی که چند روز قبل مغزش رو با گلوله داغون کردن ما کشتیم. ولی اینطور که تلوزیون می گفت قاتلش یه انگلیسی بود اینطور نیست؟

چرا، بود. به دوستتون بگید آروم باشه. چرا اینقدر گریه می کنی ریحن خانم؟

آقا راحتش بذارید. همش تقصیر من شد اصلا. وگرنه ایشون تو خونه خودش نشسته بود درسشو می خونند و دانشگاهشو می رفت.

شما شاغلی؟

بله. من و دوستم داشتیم از یه جلسه کاری با شورای محله بر می گشتیم. در اصل من ریحانه رو دعوت کردم. از ما خواستن برای راه اندازی یه مجله بهشون کمک کنیم. مجله‌ای درباره ادغام مهاجراتو جامعه‌ی شما. ولی طوری که من می بینم مردم شما نه تنها از خارجی متفرن بلکه به نظرشون هر غیر انگلیسی می تونه یه دروغگو، دزد یا جانی بالقوه باشه.

متاسفم قبول دارم که بعضیا...، ولی نه همه...، خب الان شما دیگه گریه نکن. می ریم بیمارستان.

پنج:

خواستم اطلاع بدم که خانومه برگشت.

کدوم خانم؟

همون که به دوست شما زده.

شما که همین چند دقیقه پیش گفتید تصادفی در کار نبوده.

نه ما نگفتیم. می‌خواین از ما شکایت کنید؟

معلومه که شکایت می‌کنیم. شما یه پلیس دروغگویی!

شش:

زانو ورم کرده باید بفرستیم عکس برداری. خيله خب خانم
آروم باشيد ديگه. چرا اينقدر گريه مي‌كني؟ الان مسكن مي‌ديم
بهتون.... چي؟ دردت كجاست؟ توي قلبت؟ مگه به پات نزده
ماشين؟ ايشون چي مي‌گه؟

هيچي خانم دكتر...، شما متوجه نمي‌شين. خيله خب عزيزم.
الان مي‌ريم خونه. گريه نكن.

ایشون چی می‌گن؟

می‌گه قرص نمی‌خواد؛ می‌خواد بره خونه.

تا توالت نرفته نمی‌شه مرخصش کرد.

می‌گه اهمیتی نمی‌ده. می‌خواد بره خونه.

هر جور میل خودشه.

خیله خب الان می‌ریم. برن به جهنم؟ لبخندهای کذایی، آره لبخندهای کذایی. بذار کمکت کنم. دستو بذار روی شونه‌ام.

هفت:

من به عنوان یه وکیل اینو می‌گم. منم تو همین سیستم تحصیل کردم و کار می‌کنم. پلیس‌ها تو گزارششون نوشتن شما همکاری نکردین. انکار کردن که توهین کردن و داد کشیدن و خیلی چیزهای دیگه.

خب الان شکایت به کجا می‌کشه.

می‌تونید بکشونیدشون به دادگاه. اونجا شما هم باید بیای به

عنوان شاهد شهادت بدی. ولی به عنوان یه هموطن از من به شما نصیحت این کارو نکنید .

چرا؟

به چند دلیل؛ اول از همه اینکه روی وضعیت اقامت شما تاثیر منفی داره. مثل این می‌مونه که شما با دولت و سیستم درافتادی. دوم اینکه شما یه نفری، پلیس‌ها چهار نفر. اونوقت قاضی که نمی‌گیره شهادت چهار تا پلیس رو بذاره کنار، شهادت شما ی غیر انگلیسی رو قبول کنه.

ولی باید قبول کنه. چرا پلیس مکالمه رو ضبط نکرد؟ من قاضی باشم همین رو اول می‌پرسم.

حرف شما درست، می‌تونید ادله جمع کنید و چند سال برید دادگاه و بیاین ولی آخرش چی؟ به نفعتون که نمی‌شه به ضررتونم هست. شما می‌خوای تو این مملکت بمونی و کار کنی. این سابقه می‌شه براتون. برای ریحانه هم همینطور.

ای بابا، حالا ما شدیم مجرم.

شما حتی ممکنه تو دادگاه هم محکوم بشید. در این صورت

جای شاکی و متشاکی عوض می‌شه. تصمیم با خودتونه.

با این حساب، دیگه جای تصمیمی نمی‌مونه. لطفا شما با ریحانه صحبت کنین.

باکرگی

همخانه‌ام می‌پرسید که چرا دوست پسر ندارم. یک بعد از ظهر روز تعطیل بود و من و نینا بعد از تماشای فیلم پل‌های مدیسون، داشتیم درباره عشق و عاشقی و تفاوت امروز با گذشته‌ها حرف می‌زدیم.

در جواب سوالش گفتم: «چون که درس‌ها تمام و قتم رو می‌گیرن.»

امیدوارم که با این جواب سرسری، قانع بشود و دیگر چیزی نپرسد. نینا درحالی که موهای بلوندش را مثل آبشار به یک طرف صورتش می‌ریخت، نگاهی به من کرد و بعد مشغول گرفتن سلفی شد.

من و نینا در یک خانه دانشجویی زندگی می‌کنیم که در واقع طبقه‌ی بالای منزلی است بزرگ در محله‌ی آسیایی نشین غرب لندن. من به همراه خانواده‌ام چند سال قبل به انگلیس مهاجرت

کردیم و در برمینگهام زندگی می‌کنیم؛ اما من دانشگاه علوم و تکنولوژی لندن را برای درس خواندن انتخاب کردم. به عنوان قدیمی‌ترین عضو این پانسیون، خانم آلیسون زن صاحبخانه، حساب ویژه‌ای روی من باز کرده و انتظار دارد که مسائل بین بچه‌ها را رفع و رجوع کنم و موارد مهم‌تر را هم به خودش گزارش کنم. نیناهم یک سالی می‌شود که اینجاست ولی کلا تن به هیچ نوع مسئولیتی نداده و به عنوان تنها دختر خانواده فقط از باباش پول می‌گیرد و دائم مشغول خرید و یا رستوران گردیست. خانم آلیسون و شوهرش آقای بانس، آدم‌های آرام و دوست داشتنی‌ای هستند. از چهل سال زندگی مشترک، صاحب دو دختر و سه نوه‌اند. دخترها معمولاً روزهای یک‌شنبه با شوهر و بچه‌ها از راه می‌رسند و آقای باتس بینوا تمام روز توی حیاط پشتی یا مشغول کباب کردن سوسیس و همبرگر، یا بازی کردن با نوه‌هاست و بعد هم مشغول شستن ظرف‌ها و نظافت حیاط. آقای باتس مرد کم‌حرفی به نظر می‌رسد، انگار که فقط آفریده شده برای پدر بزرگ بودن و کار کردن. هیچ‌وقت به جز سلام و روزبه‌خیر، با ما حرف نزده و فقط در صورت خرابی لوله یا لامپ‌ها، با جعبه ابزار پیدا و بعد محو می‌شود. گاهی فکر می‌کنم این خانم آلیسون بوده که پیشنهاد ازدواج به آقای باتس داده. آخر مرد هم اینقدر خجالتی؟!!

جمع ما گاهی دخترانه بوده گاهی هم مختلط. خانم آلیسون، خوابیدن مهمان را در شب قدغن کرده و به همین خاطر شب‌نشینی بعد از ساعت ده ممنوع است. البته این قانون هر هفته و گاهی هر روز نقض می‌شود و ما هم زیر سیلی رد می‌کنیم مشروط به اینکه گند به توالت نزنند و بعد از تراشیدن سر و صورت؛ روشور و حموم را کاملاً شسته و تمیز کرده باشند. من و نینا با بزرگواری صدای خنده و حرف و آغوش و کنار عشاق را تحمل می‌کنیم و سعی می‌کنیم این جور مواقع هدفون بزنیم. خوشبختانه استفان دوست پسر نینا در انگلیس و حوالی ما نیست و در کشور خودشان صربستان زندگی می‌کند و منتظر روزی است که درس نینا خانم تمام بشود و با هم عروسی کنند؛ وگرنه فکر کنید که با وجود شش نفر آدم عاشق، چه بساطی اینجا به پا می‌شد.

همه چیز به همین روال پیش می‌رفت تا اینکه دو اتاق متعلق به دخترهای کراه‌ای و اوکراینی خالی شد و به جای آنها دو دانشجوی پسر به جمع ما اضافه شدند. این سرآغاز یک سری ماجرا بود که منو مجبور کرد پیش نینا به حرف دروغی که جلوی تلویزیون گفته بودم اعتراف کنم.

هنوز از سکوت دلچسب پانسیون بعد از رفتن دخترهای شلوغ،

به قدر کافی کیف نکرده بودیم که یک روز زنگ در به صدا درآمد و شنیدم که خانم آلیسون با چند نفر سلام، احوال‌پرسی کرد و بعد هم آنها را به طبقه بالا آورد و در اتاقم را زد و بعد از معرفی ما به همدیگر، از من تقاضا کرد مقررات سکونت را برای آقایان جدید که اهل کلمبیا بودند تشریح کنم؛ چون خودش ناخوش است و باید برگردد توی تخت.

گفتم: «به چشم خانم آلیسون.»

بعد رو به پسرها کرد و گفت: «این پریسا عین دختر خودمه. مواظبش باشید.»

این جمله‌ی آشنای خانم آلیسون بود که تقریباً به هر دانشجوی پسری که اینجا ساکن می‌شد، می‌گفت. خودش به مثابه یک زن کاتولیک نمونه، درهمه‌ی زندگی‌اش فقط با یک مرد دوست بوده، همین آقای باتس، که با هم ازدواج کرده بودند. البته زن دگم و عقب افتاده‌ای نیست اما به طور سنتی فکر می‌کند بچه‌ها باید وقتشان را صرف درس خواندن کنند و اگر هم می‌خواهند وسط‌هایش شیطنتی کنند و کاری صورت بدهند، بروند جای دیگر و یا دوستشان را در خانه تا ساعت قبل از ده مهمان کنند. کلاً دوست نداشت بچه‌های طبقه بالا روی هم بریزند؛ چون

باعث دردسر می‌شود و هر روز قهر و قهرکشی و دعواست یا مهمانی بازی و سر و صدا.

پسرها در جواب گفتند: «اوکی میس آلیسون.»

هر چند بعید می‌دیدم منظور واقعی‌اش را گرفته باشند.

پسر کوتاه قد به اسم فیلیپه از لحظه رسیدن مدام حرف زده و خندیده بود؛ چون در جواب سلامش من هم Ola گفته بودم، ذوق کرد و شروع کرد با من به زبان اسپانیایی حرف زدن. گفتم: «فیلیپه جان، من فقط چند کلمه بلدم. اونم از بچه‌های دانشگاه یاد گرفتم، لطفا انگلیسی حرف بزن.» اما مشکل اینجا بود که خودش هم غیر از سلام و حالت چطوره، لغت دیگری بلد نبود و باز هم به اسپانیایی حرف می‌زد و می‌پرسید: «(No?)»، یعنی نفهمیدی؟

من می‌گفتم: «(No.)»، یعنی نفهمیدم.

آخرش بی‌خیال شد و باز هم گفت: «اوکی، اوکی.» بعد هم رفت سمت توالت.

پسر دیگر به اسم ریکاردو قد بلندتری داشت و خیلی هم خوب

لباس پوشیده بود. یک زنجیر طلا هم به گردنش بود که از یقه‌ی باز پیراهنش معلوم بود. پرسیدم که: «چه رشته‌ای قصد دارید درس بخونید؟»

گفت: «دوره شش ماهه زبان انگلیسی در کالج.»

با تعجب گفتم: «چرا اینجا رو انتخاب کردید؟ قاعدتا شما به آمریکا نزدیک‌ترید که؟!»

گفت: «بله درسته. ما پذیرش گرفتیم از آمریکا اما درخواست ویزامون رد شد.»

بعد توضیح داد که برای آمریکای لاتینی‌ها، گرفتن ویزای اروپا راحت‌تر از ویزای آمریکاست. از شنیدن این حرف خیلی تعجب کردم. ولی دلیلی برای دروغ گفتن نداشت.

ریکاردو انگلیسی را بهتر حرف می‌زد و بادی لنگویج خوبی هم داشت و خیلی خوب بلد بود کی از حرکت دست و یا عضلات صورت برای انتقال منظور و جذاب کردن خودش استفاده کند. حرف‌هایمان که تمام شد فیلیپه از توالت آمد و چمدانش را کشید به سمت اتاقش.

آخر هفته پسرها پیشنهاد کردند دوری توی شهر بزنیم. بچه زرنگ‌ها هنوز از گرد راه نرسیده تمام سوراخ سنبه‌ها را بلد شده بودند. گفتند جای باحالی هست که ورودی نمی‌خواهد. چهار نفری رفتیم.

کلاب کوچکی بود در زیر پله یک رستوران جاماییکایی و در یک راه فرعی که قاعدتا گذر کلاغ هم نمی‌افتاد اما عجیب شلوغ بود. یک موسیقی شاد ریگی پخش می‌شد و چند پسر سیاهپوست مشغول رقص پا بودند و بقیه هم سعی می‌کردند ازشان تقلید کنند. فلیپه تا چشمش به چند دختر افتاد از خود بی‌خود شد و رفت بینشان نشست و ریکاردو هم برای ما آبجو گرفت و بعد با نینا شروع کرد به رقصیدن. من هم برای خودم جایی پیدا کردم نشستم.

وقتی دوباره دور هم جمع شدیم از چیزهای مختلف حرف زدیم از جمله شباهت خلق و خوی ما ایرانی‌ها با مردم آمریکای لاتین و عشق من به شکیرا.

موقع برگشت، فلیپه گفت: «بچه‌ها من جایی کار دارم، امشب نمی‌آم خونه.»

نینا دم گوشم گفتم: «مثل اسب دروغ می‌گه. دیدم که سرش
تویقه اون دختره ته سالن بود.»

گفتم: «یعنی به این سرعت؟ یا للعجب!»

و به این ترتیب، فیلیپه شد عنصر پاره وقت پانسیون. گاهی بود،
گاهی نبود.

مدتی بعد نینا به قصد گشت و گذار به همراه دوست پسرش
به فرانسه رفت و ریکاردو که پیدا بود حوصله‌اش سررفته و هنوز
موفق به پیدا کردن زید نشده، برای روز شنبه من را به برنامه
جشن دانشجویی در کالج خودشان دعوت کرد. اینجا باید
اعتراف کنم که ریکاردو از لحظه اول به دلم نشسته بود. بعلاوه
هفته سخت و پراز استرسی گذرانده بودم و دلم کمی شادی و
تفریح می‌خواست؛ برای همین دعوتش را قبول کردم.

نیمه‌شب که بعد از یک عالمه رقص و بعد هم پیاده‌روی
طولانی، خسته و کوفته به خانه رسیدیم؛ پاورچین پاورچین از
پله‌ها بالا رفتیم طوری که هیچ سر و صدایی صاحبخانه‌ها را که
اتاق خوابشان دم پله‌هاست بیدار نکند. هنوز ده دقیقه نگذشته
بود که ریکاردو در زد و گفت: «هوا خیلی سرد شده، به پتوی

اضافه احتیاج دارم.»

ماه اکتبر بود و هوا خنک شده بود. پتوهای خانم آلیسون هم به نازکی ملافه بود. اما اتاق ریکاردو جای خوب ساختمان قرار داشت و از هر طرف بسته بود. گفتم: «متأسفانه پتوی اضافه ندارم. ولی خانم آلیسون معمولاً قسمت بالای هر کم‌دی چند تا پتو می‌ذاره.»

گفت: «درش باز نمی‌شه. تو می‌ای امتحان کنی؟»

چشمم به دکمه‌های پیراهنش افتاد که تا آخر باز بود و گردن بند طلایی‌اش که برق می‌زد. چند لحظه به همدیگر نگاه کردیم.

گفتم: «فردا به خانم آلیسون بگو.»

فوری شب به خیر گفتم و در را بستم.

ریکاردو، پسری دوست داشتنی بود. یک پسر رمانتیک خوش قیافه و از این تیپ‌های کم‌حرف تودار. نینا که همیشه از زشتی پسرهای لندنی گله می‌کرد یک‌بار گفت که ریکاردو شبیه پسرهای صربی است و خیلی خوش‌تیپه. به ویژه قد بلند برای نینا خیلی مهم بود و بعد هم رفتار پسندیده و به اصطلاح ما

ایرانی‌ها دخترکش، که ریکاردو واجد هر دو بود.

روز بعد متوجه خانم آلیسون شدم که پایین پله‌ها فال گوش ایستاده بود. به محض دیدن من با انگشت علامت داد وقتی نزدیک‌تر رفتم، آهسته گفت: «من به این پسرا خیلی مشکوکم. معلوم نیست کجا می‌رن و چه کار می‌کنن. تو خبر از اینا داری؟ دیشب کی برگشتن؟»

گوشه چشم‌هاش چین‌های عمیقی افتاده بود. از کنج‌کاوی‌اش خنده‌ام گرفت. گفتم: «ما دیشب رفته بودیم بیرون. من و ریکاردو. فلیپه نیست. پیش دوستشه. نینا هم که می‌دونید پاریسه.»

لب‌هاش مثل لب‌های خانم مارپل جمع شده بود. و شاید به همان اندازه کارآگاه!

گفت: «اوه اوکی، آره بهم گفته بود. نمی‌دونم چرا یادم رفت.»

برای ریکاردو پیام دادم که: «چنانچه خواستی شب بیرون بمونی، حتماً به صاحب‌خونه اطلاع بده در غیر این صورت اون مجبور می‌شه به کالج گزارش بده و این برای ویزای دانشجویی خوب نیست.»

جواب داد: «باشه ممنون که گفتی.»

و یک بوسه هم آخر پیام گذاشت. راستش کمی دلم غنج زد و باز یاد قضیه دیشبی افتادم...

سرانجام نینا با یک چمدان پر از لباس و زیور آلات تازه از پاریس برگشت و سر و کله فیلیپه هم پیدا شد. صدای قهقهه خنده‌هاش اگرچه گاهی روی اعصاب بود، ولی در کل بهتر از سکوت مرگبار عصرهای یک‌شنبه بود.

مدتی گذشت و روابط ما ظاهراً به صورت عادی اما با تلاش من برای کمتر رو در رو شدن با ریکاردو ادامه پیدا کرد. سعی می‌کردم به روی خودم نیارم که آن شب چه اتفاقی رخ داد. اما قلبم با دیدن‌اش هری می‌ریخت و دست‌پاچه می‌شدم. تا اینکه یک روز نینا پیشنهادی کرد و گفت: «چطوره یک‌شنبه آینده دسته‌جمعی آشپزی کنیم و هر کس یک غذای محلی درست کنه.»

پسرها از این پیشنهاد استقبال کردند و روز موعود، نینا در کمال تعجب پیشبند بست و رفت توی آشپزخانه، یک جور غذای محلی کشور خودش به اسم موساکا و سوپ لوبیا درست کرد.

ریکار دو هم یک غذای کلمبیایی پخت که سس خیلی تندی داشت و برای من مبتلا به سندرم فلفل قابل تحمل نبود. من هم خوراک بادمجان درست کردم؛ ساده و راحت.

فیلیپه درست سر ظهر از راه رسید، رفت توی اتاقش و بعد شلوارک گل‌گلی به پا، آمد نشست پشت میز و شروع کرد به خوردن و حرف زدن. البته زبان انگلیسی‌اش چندان پیشرفت نکرده بود و اغلب به زبان خودش حرف می‌زد و مثلاً در یک جمله هم یکی دو لغت انگلیسی می‌گفت و ما هم دوزاری مان می‌افتاد.

بعد از اینکه ناهار خورد، گراسیاس گفت و رفت که چرت بزند. لابد خیلی خسته بود! نینا گفت استفان روی اسکایپ منتظرم است و او هم رفت. در نتیجه تمیزکاری می‌ماند برای ما دو نفر. بعد از شستن ظرف‌ها و تمیز کردن آشپزخانه، ریکاردو قهوه‌ساز را به کار انداخت و مدتی روی صندلی‌های زهوار در رفته توی بالکن نشستیم و حرف زدیم.

شب حدود ساعت ده در حال کلنجار رفتن با مطلب درسی فردا بودم، که دیدم صفحه موبایلم روشن شد و یک پیام از ریکاردو رسید. نوشته بود: «چند لحظه بیا، یه سورپرایز برات دارم.»

به خودم گفتم خدایا رحم کن. این دفعه چه نقشه‌ای دارد باز؟ خواستم بهش جواب بدهم و بگویم کار دارم اما یادم افتاد به مهمانی ناهار و گفتن و خندیدن‌هایمان و بعد هم نوشیدن قهوه کلمبیایی در تراست. واقعا جایی برای بهانه آوردن نبود و چند دقیقه هم جایی را نمی‌گرفت. از طرفی خودم کمی دستخوش هیجان شده بودم. نوشتم: «باشه، ده دقیقه دیگه.»

جلوی آینه به خودم خیره شدم و سعی کردم حدس بزنم چه چیزی می‌تواند غافلگیرم کند؟ اگر بگویند چشم‌هایت را ببند چه؟ حواسم باشد گوشه یکی‌اش را باز بگذارم که چنانچه شیطان توی جلدش رفته بود زودتر بینم.

از طرفی دلم شور می‌زد و فکر می‌کردم الان خانم آلیسون مثل جن پشت در ظاهر می‌شود. مثل دزدها از اتاقم رفتم بیرون. همه جا تاریک و ساکت بود.

پشت در اتاقش که رسیدم، تقی به در زدم، گفتم: «هلو ریکاردو، کاری داشتی؟»

در را باز کرد و گفت: «بیا تو.»

گفتم: «همینجا بگو خب.»

گفت: «نه نمی‌شه. بیا تو.»

برای خاتمه دادن به این مکالمه مسخره رفتم داخل. فهمیدم به خلاف تصور من، هشدار آن روز خانم آلیسون را فهمیده و آن اوکی، در جواب "مواظب دخترهای من باشید" بی‌خودی نبوده، وگرنه چرا قایم باشک بازی می‌کند.

اتاقش خیلی تمیز بود. روی میز آینه، بطری شراب قرمز گذاشته بود با دو گیلاس پایه بلند. تعارف کرد که بشین. گفتم: «صندلی نداری که؟!» گفت: «اینجا بشین.» و اشاره کرد به لبه تخت.

گفتم: «سورپرایزت چی بود؟»

و سعی کردم عادی به نظر بیایم. آهنگ ملایمی از روی لپ‌تاپ پخش می‌شد.

گفت: «راستش تنها بودم خیلی حوصله‌ام سر رفته بود.»

و رفت بطری شراب را باز کرد.

گفتم: «من الان میل ندارم.»

گفت: «راستی پریسا تو مسلمونی؟»

گفتم: «آره ولی مسلمون مشروب خور.»

خندید و گفت: «پس یه کمی برات می ریزم. اینقدر بسه؟»

شراب طعم ولرم و گسی داشت که دوست داشتم. برای خودش هم یک لیوان پر کرد و بعد جعبه کوچولویی از روی میز آورد گذاشت روی پام. گفت: «باز کن.»

به چه مناسبتی هست؟

همینجوری. ازت خوشم می‌آد.

باز کردم. یک گردن‌بند دست‌ساز بود. حدس زدم از غرفه‌ای تو بازار هندی‌ها خریده.

گفتم: «نه نمی‌تونم قبول کنم.»

گفت: «چرا؟ باید قبول کنی.»

فکر کنم مردم کلمبیا هم مثل ما ایرانی‌ها تعارفی باشند. یعنی نه در واقع در حکم "آره" است چون با وجود جواب منفی من، دو سر زنجیر را گرفت و به دور گردنم انداخت. برای لحظه‌ای با تماس دست‌هایش با پوست بدنم دچار قلقلک شدم. عطر

خوبی هم زده بود. یک لحظه چهره خانم صاحب‌خانه آمد جلوی نظرم. ولی فکر کردم خانم آلیسون الان هفت پادشاه را به خواب دیده. ولی وقتی یادم به مساله خودم افتاد مثل برق از جا بلند شدم و رفتم جلوی آینه. شروع کردم از گردن‌بند تعریف کردن و عذرخواهی کردن که من کلا این جور چیزها استفاده نمی‌کنم و خیلی اهل زلم زیمو نیستم.

قیافه‌اش تو هم رفت و گفت: «اگه می‌دونستم یه چیز دیگه می‌گرفتم. چی دوست داری؟»

گفتم: «نه هیچی. اصلا چیزی نگیر.»

لبخند زد. احساس کردم دستم رو شده و حتما از چشم‌هام می‌خواند که ازش خوشم آمده. فکر کردم باید همین الان اینجا را ترک کنم. دو نفر با دو فکر مختلف توی مغزم دعوا می‌کردند. یکی می‌گفت پاشو فرار کن، الانه اون اتفاقی که نباید، می‌افته. دیگری می‌گفت زندگی کوتاهه جامی از آن برگیر.

لعنت به این جام!

ولی یک لحظه کودک درونم یا شاید هم خیام درونم خواست ریکاردو را در آغوش گرفته، سرش را روی شانهاش گذاشته و

اعتراف کند که بله، من هم از تو خوشم می‌آید. ولی چه کنم که افتاد مشکل‌ها.

در این لحظه معلم اخلاق درونم فوری وارد عمل شد و گفت خرنشو. فکر آینده باش.

در بین این جنگ و جدال ریکاردو پرسید: «پریسا تو دوست پسر داری؟»

گفتم: «ها؟ نه.»

لزیب هستی؟

نه، نه نیستم.

خندید گفت: «اگه باشی هم اشکالی نداره. راحت باش. اتفاقاً من از لزیب‌ها خوشم می‌آد.»

و لبخند گل و گشادی زد.

گفتم: «نه. لز نیستم.»

گفت: «امشب می‌مونی پیشم؟»

خیره شدم به زمین و به نقش‌های راه‌راه موکت. عین دخترک‌های خجالتی عهد بوق که جلوی اولین خواستگار نشسته‌اند.

گفت: «نترس. من قبلا با دخترا تو یه رخت‌خواب خواب خوایدم و هیچ اتفاقی هم بینمون نیفتاده.»

خنده‌ام گرفت. گفت: «اگه می‌خوای می‌تونیم با هم یه دود کوچولو هم بکشیم. من یه چیزی دارم خیلی خوبه.»

گفتم: «اوه نه، نمی‌شه اینجا سیگار کشید. خانم آلیسون می‌فهمه به کالج گزارش می‌ده و اونوقت ممکنه بیروتون کنه و بعد پیدا کردن اتاق خیلی سخت می‌شه وسط ترم.»

گفت: «اوکی، اوکی. بی خیال.»

بالاخره وحشت مورد نظر که برای تصمیم‌گیری لازم داشتم، کاملاً به من غلبه کرد. بلند شدم لیوان را گذاشتم روی میز و گفتم: «من باید برم. باید زود بخوابم. فردا تا غروب کلاس دارم.»

لبخندش محو شد.

خودم را انداختم روی تخت و چند نفس عمیق کشیدم. ضربان قلبم می‌زد توی شقیقه‌هام. گر گرفته بودم. چفت پشت در اتاقم را انداختم و فوراً به نینا پیام دادم که: «بیداری؟ یه کار فوری دارم.»

جواب نداد. یادم افتاد که چراغ اتاقش خاموش بود.

به ریکاردو پیام دادم که: «متاسفم!»

حدود بیست دقیقه گذشت جواب داد: «چرا؟ فکر کردم ازمن خوشت می‌آد!»

نوشتم: «آره. خوشم می‌آد. اما برام راحت نیست. بعداً بهت توضیح می‌دم.»

نوشت: «اشکالی نداره.»

حتی کنجکاوی نکرد. عصبانی شدم. به درک. گرفتم خوابیدم.

صبح با سر سنگین و حالت تهوع بیدار شدم. دهنم تلخ بود و یاد اتفاق دیشب به دلشوره انداختم. فوراً موبایلم را نگاه کردم پیامی نبود. برایش نوشتم من تا حالا با کسی نبودم. با هیچ

مردی.

جواب نداد. اضطرابم بیشتر شد. نرفتم دانشگاه. تمام روز مثل جسد روی تخت دراز کشیده بودم و منتظر یک پیام بودم. بالاخره خیلی دیر جواب داد که درک می‌کنم و هیچ اشکالی نداره.

شب که شد نینا سراغم را گرفت و گفت: «چی شده مثل تارک دنیاها شدی. از اتاقت بیرون نمی‌ای. از دیروز ندیدم‌ات. چه کار فوری‌ای داشتی دیشب؟»

گفتم: «حوصله ندارم. از زندگی خسته شدم. دلم می‌خواد بمیرم.»

گفت: «از کی دلت می‌خواد بمیری؟ تو مگه امتحان نداری این هفته؟!»

و نشست کنارم روی تخت. زدم زیر گریه.

گفت: «بگو چی شده. زود بگو.»

دستش را گذاشت روی پیشانی‌ام. گفتم: «مریض نیستم.» گفت: «اتفاقی افتاده؟ خانواده‌ات خوبن؟»

گفتم: «آره. خوبن. خیلی هم خوب.»

حالم که کمی روبه‌راه شد اتفاق دیشب را برایش تعریف کردم و اعتراف کردم که آن روز جلوی تلوزیون بهت دروغ گفتم و تا به حال از چند پسر خوشم آمده ولی وارد هیچ رابطه‌ای نشدم.

پرسید: «یعنی تو تا حالا با هیچ مردی نخوایدی؟»

گفتم: «نه. البته دوست پسر داشتم ولی نه اونطوری.»

از توضیحاتم گیج شده بود. گفتم: «بین مثلاً می‌شه دوست باشید ولی سکس نکنید.»

گفت: «خب این که می‌شه جاست فرند نه دوست پسر.»

گفتم: «نه، جاست فرند نیست چون که دست همو می‌گیرید. همدیگر و ماچ می‌کنید و از این جور چیزا.»

بدتر شد. دوباره توضیح دادم که چون در یک کشور اسلامی بزرگ شدم ناچار نمی‌توانسته‌ام دوست پسر به آن معنا بگیرم.

گفت: «ولی شما که خیلی وقته انگلیس زندگی می‌کنید؟!»

گفتم: «آره ولی توضیحش آسون نیست.»

حوصله نداشتم این وضع عجیب و پیچیده را برایش باز کنم. کلی پیش زمینه می خواست. بعلاوه دلم نمی خواست از فرهنگ خانوادگیم برایش بگویم و اینکه برای پدر و مادرم خیلی مهم است که با چه آدم‌هایی دمخور می شوم. و این یعنی یک جور مراقبت غیر مستقیم. از این گذشته خودم را یک‌پا خانم ناظم بار آورده‌اند که حتی اگر آنها هم راضی باشند به دوست پسر داشتن‌ام، خانم ناظم درونم با چوب بالای سرم ایستاده و به محض اینکه فکرش می‌آید توی سرم، چماقش هم پشت‌بند روانه می‌شود.

به وضعیت نینا حسرت خوردم که همه عمرش آزاد زندگی کرده بود.

نینا گفت: «من اولین سکسم تو شونزده سالگی بوده. ولی تو هم اینقدر سخت نگیر. بالاخره از این مرحله عبور می‌کنی. ویرجین بودن که سرطان نیست. با خودت مهربون باش. تو تازه بیست و یک سالته هنوز وقت داری.»

گفتم: «شنیدی بر اساس تحقیق تازه‌ای که انجام شده، هر

دانشجو به طور متوسط سالانه با ده نفر می‌خوابه و تا پایان دوره تحصیل، این رقم به بیست تا بیست و پنج نفر می‌رسه؟»

خندید گفت: «نترس سرت بی کلاه نمی‌مونه.»

گفتم: «نه به اون شوری شور، نه به این بی‌نمکی.»

حرف زدن با نینا خیلی خوب بود. سعی کردم تا حد امکان به ریکاردو فکر نکنم و دوباره مشغول درس و پروژه‌ها بشوم. اما دست خودم نبود. به کوچک‌ترین صدایی از اتاقش گوش می‌دادم. از اینکه ساکت و کم‌حرف شده بود و سرد سلام و احوال‌پرسی می‌کرد ناراحت می‌شدم. دیگه نمی‌پرسید که شب خوب خوابیدی یا اینکه دانشگاه چطور بود یا مثل گاهی وقت‌ها که می‌گفت دخترای ایرانی خوشگلند.

گردن‌بندش را با یک یادداشت عذرخواهی گذاشتم زیر در اتاقش. اما دلم می‌خواست دوباره با هم بیرون می‌رفتیم و می‌رقصیدیم؛ یا درباره‌ی چیزهای مختلف حرف می‌زدیم. کاش حداقل می‌شد دوست معمولی باشیم.

نینا گفت: «شاید برای تو بهتره که وارد رابطه نشدی. تو دختر رماتیکی هستی. ریکاردو هم چند وقت دیگه برمی‌گرده

کشورش. اون طوری خیلی عذاب می کشیدی.»

این هم بهانه خوبی برای نادیده گرفتن علاقه‌ام بود. اما خیام درونم باز فعال می شد و می گفت؛ نترس از روز جدایی، زمان حال را دریاب.

نینا توصیه کرد که باید با روان‌شناس صحبت کنم. راضی شدم و برای بعد از تعطیلات سال نو وقت گرفتم.

نزدیک کریسمس، پانیسون به طرز عجیبی ساکت و بی‌روح شده بود. خانم آلیسون به خاطر پادرد کمتر به طبقه ما سر می زد. فیلیپه هم بیشتر روزها پیداش نبود. ریکاردو هم اکثر وقت‌ها یا خانه نبود یا وقتی بود، هیچ صدایی از اتاقش نمی آمد. گاهی توی راه پله به هم برمی خوردیم یا توی آشپزخانه و بعد از یک سلام سرسری، سریع از هم فاصله می گرفتیم. تا اینکه یک روز غروب وقتی از دانشگاه برگشیم، خانم آلیسون مشغول عوض کردن ملافه‌های تخت و تمیز کردن اتاق پسرها بود. باد از پنجره‌ی نیمه‌باز می زد زیر پرده‌ها. لحاف و بالش‌ها بدون روکش و لخت افتاده بود یک گوشه‌ی تخت.

با دیدن ما گفت: «پسرها رفتن. برگشتن کشورشون.»

نینا پرسید: «برای ژانویه؟ چه زود رفتن!»

گفت: «نه. برای همیشه.»

پرسیدم: «ترمشون مگه شش ماهه نبود؟»

الیسون شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم. لابد پولشون تموم شده.»

و درحالی که دسته‌ای ملافه را بیرون می‌برد گفت: «اتاق‌ها برای دو نفر دیگه رزرو شده.»

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلیا معظمی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی

فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد

(مجموعه داستان) | محمد جابری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازه‌های زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | سید ابراهیم نبوی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب های تاریک (رمان) | امین انصاری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه های ایران شهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)
